رساله صلوتی

نمره ۲۲۷

اسم کتاب سراج المنیر

مؤلف

موضوع تألیف

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش کریمی را که حله خلعتش نوروزی سبز رسیده
و در نسخه محبتش گوهر نسیب از زنده کانش میدار نسیم عنایتش باروشی
و غنچه امل از نفحه هدایتش مشکبوی جرعه نوشان عشق
حقیقتش سرمست نشاء جنون و صبوحی کشان ایاغ سراغش
بداغ شوریدگی مشغول مجنون تو گوهر از صحرا الستاخت

دیوانه عشق هزار پاشناخت شهرش هوره باف هیچم گردد
وانکس که را شناخت خود را شناخت نوعروسان حجله حمیرا
مشاطه فیض بحلیه زمرد پیراسته و دوشیزگان نورس غنچه را دایه
صنعش بحله حریر آراسته دارویی مرحمتش مزیل کلف عصیان
نامه فاروق مغفرتش داغ سموم حسران از مزاج اهل لوامه
شانه حل احسانه این حصلیست که اهل معصیت را بجوال مغفرت صلا
داده و متاع خطیه را بعد عصیه در بهای فرستاد نظم نوروی اسه
آینه ام حسابکه از تو بدار ما نکو می لر طوطی مقال شکسته بال بدرود

خار مدحت چون تواند رسید و همای اندیشه عجز پیشه بشرفه طاق

وصف کی تواند نشست لا احصی ثنا علیک انت کما اثنیت علی نفسک

بیت ذات تو دانستن کدارد که تو پیش کسی وصف تو اندیشه کاخیر توام عدا

زبان قاطع برانطف ساطعت همین بس که شریف عز قائمت سیدی را

برافراخته که کاش رسالت از شعشعه آن رشک روضه حور را نسبت تو ورم

نبوت از شمع جمالش داغ شعله طور بنار ز شعاع شمع عز اکمل کاسد

و بانکار اطاعتش خیال حاسد فاسد بجا خلقش زینت نامه و انک

لعلی خلق عظیم و سیم لقش زینت و ان لکت لاجرا غیر ممنون مرحله پیمای عرصه ثم

دنی

ثم دنی فتدلی شعاعت ارسالی رحاله و لسوف یعطیک ربک فترضی

بیت آن خواجه که قرب حق بود مایه او معراج او سپهر پایه او فی خط وجه

برهمه عالم خط نسخ می سایه و کاینات در سایه او و هو سید العرب و العجم و رسول

الثقلین و خاتم النبیین و المرسلین ابو القاسم محمد رسول رب العالمین

صلوات الله العزیز الجبار علیه و آله الابرار زیب چهره سخن بذکر اوصاف

همایون امیر پست که دست قضا و ارباب شکوهش لوای اهما و قائم التکلم الله

برافراشته و نقاش ازل لباس قدس نفس نفس کسب مولانا الکاسته شرعه

قمیص بر آن کو بر دستان خاف مشر اشیاب بهجت داده و اعبای داد اسلام را

شراب حسرت فترت سازد حبل المتین حاشش روز محشر دستگیر سلسله تهی‌دستان

مقصد و معاند از کمند تست موجب مؤید جاهش عاشقان کامجوی

و شکوهش سبب اندوه خصم عنود مصافش جراح اشکاری قهرش لطف داعیش

که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجا ومن تخلف عنها غرق

بیت ای قبله مقبلان عالم کویت روی دل عاشقان بسوی آستانت

هر کس ز تو رو تا امروز بگرداند روی فردا بکدام دیده بیند رویت

اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام

و علی آله الطاهرین من ذریته التحیة والاکرام سبب تالیف شبی در خلوت سحر دوشنبه

بودم و رابطه تعلق از ملک هستی گسسته در آن خلوت پروانه کمال شمع

خیالش راه بود و نه فیلسوف وهم از کنه سرش آگاه هر ره گذر بکه را

دورباش هیبتش پای سنگ شکسته و جهان پیمای اندیشه را حاجت دست‌بوسش

در برزخ تسبیح فرو در سرا مدرسه یگانه مبتدی سپاهیان روشنه ناخود

صبحی داشتم که با کاه شاه فکر حلقه بر در زد چون در دلش گشودم درون

آمد با رخی چون شعله فشان انگیز و لبی چون غنچه متبسم زیر لب سخن را

چون بنفشه در تاب فکنده و سوسن زبان از نطق گشوده در چمن فصلی

که در سر زور کار از جرعه بهار نشاء سود آست دهد کنند چو بسپاری نوای بلبل

چمن شور و غوغاست از چه رو باید امشب شد در برزخ کوی فتن

بسته زنجیر که کاکلش معانی عجب شادابست و سنبل سر زلفش در تاب

اکنون وقت سیر است و هنگام تماشا نظم کاهی بنوازش دل مجروح نه‌ای

گاهی بطوف دیده پر خون آئی چون غنچه مکن حجله نشینی دیگر ایام بهارست

دمی بیرون آئی چون این خبر از وی شنیدم در زمان پای همت را

زنجیر نکه مقید ساختم و سواد دیده را در مهد حیرت بخواب کردم

بقفل خاموشی در بستم و گوش را به پنبه گرانی جهت گرفتم پس ملک شیرازه بستان

تعلق سپردم و خود با ما همدم رو براه آوردم چون بدان گلشن رسیدم

دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلوسوز و باغی چون چمن عذار

شوق دلفروز فی باغی آراسته چون باغ بهشت بل که آراستگی دا

داغ بهشت بر سر هر سروش بدر روشنی سدره نشین و پای هر شمشادش

صیاد نکهه در کمین لب هر غنچه مبتسم لطایف نسیم باز و دهان هر لاله از شکفتن

بدایع عشوه پرداز سوسن بروایاتش بر حمد کنایات زبان گشوده و نرگس

اشاراتش بکرشمه استعارات دل ربوده در ساحت فیض ریاحین حدیث سعادت

صد خرمن در عرصه لطفش شقایق قال هزار دامن سنبل بس کر عکس گلش شد

خاک ریگش غالیه سا میکرد هر دم دست گلچین آنا چون طبع کریمه حسنم را از نظر

بر چنین باغی آراسته افتاد سیر آسیمه وار بعذارش چون حیران کمر بست
و بتاراجش چون صبا دیگر نشست از هر نوع ریاحین گریبان
و کنار و دامان پر میکردم که ناگاه دوستان محرم و یاران همدم
در آن حال پیدا آمدند با خود گفتم تهی دست بر عزیزان رفتن از مروت
بعید است و برگ سبزی با یاران نبردن از انصاف بعید بیت
گل نثار حریفان باشد پس حصه از آن گلها که چیده ام رسم ارمغان
تحفه دوستان آورده ام اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر احسان کستر معطلی
و کالحسنا گلستان سخندانی آنکه بعین عنایت و نظر عاطفت در وی نگریسته
موشح

معایبش را بنقاب عفو در پوشند که سیه روئی نامه را دود دل جامه شفیعست
و زلت قدم قلم را ذلت طبع عذرخواه مگر این متاع بی بضاعت چه باشد که
مقبول نظر خسروان اقلیم سخن گردد و مدایح این کم استطاعت چه تواند
که شایسته ملوک کلام باشد فی نظری را که بر او حسنه چاشنی باید الا در حشنه
اما انتظام این لآلی منثور طبیعت را بر نسبت لمعه مناسب دیده بسراج المرشد
موسوم ساخت و در خاتمه هر یک از لمعات حکایتی مناسب مقام درج میشود
انشاء الله تعالی و اسأله التوفیق علی تیسیر اتمامها و تسهیل احیاء مهماتها
لمعه اول در ادب لمعه دوم در دعا لمعه سیم در حلم لمعه چهارم در مبا[illegible]

لمعهٔ پنجم در محامد احسان لمعهٔ ششم در حلاوت صبر لمعهٔ هفتم در عذوبت عشق
لمعهٔ هشتم در حواشی محبت لمعهٔ نهم در مکارم سخاوت لمعهٔ دهم در محاسن شجاعت
لمعهٔ یازدهم در مراعات صحبت لمعهٔ دوازدهم در مرارت ادبار لمعهٔ سیزدهم در نتایج خاموشی
لمعهٔ چهاردهم در عزت قناعت لمعهٔ پانزدهم در ذلت طمع لمعهٔ شانزدهم در ثمرهٔ ثبوت
لمعهٔ هفدهم در حسن تدبیر لمعهٔ هیجدهم در شآمت ظلم لمعهٔ نوزدهم در مذمت خدعه لمعهٔ بیستم
در ملامت حسد لمعهٔ اول در ادب بدانکه ادمیرا هیچ صفتی خوبتر از
ادب نیست چون این صفت رکن اعظم صفاتست و مراعات وی از
اتم عبادات بلکه بنای ارکان ایمان بر شیوهٔ ثبوتست و اساس

ملت

ملت اسلام بر صفت ممهّد و اهدا گشته اند اگرچه انسان بترک
عبادات از زمرهٔ فسقه و عصاه میگردد ولیکن بترک ادب نسبت
تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت رسالت پناهی مرتبه قدم
از منهج اسلام بیرون نهاده از گروه ضلالت شود و اولئک هم الکفرة الفجرة
خواهند شد کما یدل علیه ما قیل الانسان لا یکفر بالمعصیة وانما
یکفر بترک الادب تا بجای رسید که حسن الادب ستر قبح النسب و حکما
گفته اند لکل شیء حسن اذا کثر الا الادب فانه اذا کثر علا و مضمون ملامت
مشحون آیهٔ کریمهٔ و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت ارحم الراحمین

از صحبت نفاق و کنایه و استهزا و درشت گفتن و فحشهای سرو پی کردن

احتراز واجب داند همیش مبتلا نسازد و هم پیسالکش سر بلا

نگرداند و رسم حیله در میان نیاورد و دست رشته عهد نگسلد چه

اینها خلاف قاعده مروت و دستبرد طاعت والدین آنکه احترام

ایشان را یاد کند معلم و توقیر متعلم آنکه خدمت علما را بجان منت نهد

در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و خشب محترز باشد در تحصیل ادرار

بلند نکند مقال الجدال نگشاید و مجملی از آنچه در همه وقت ای عزیز از کار است

اول آنکه صیانت نفس از جنایت عصیان لازم دانی و محافظت درد از طمع از امور

لازم الاحتراز

از امور لازم الاحتراز واجب شمری چون امین خانه شوی نظر خیانت

از پرده کسان حرمش کوته داری چون جار زن جوابر اسرار کردی زبان

افشار اسرار امیر فراموشش راه مدهی و حق رعایت زبان است که او را کلمات

فحش امیر و هزل خشونت اگر نگاه داری شرط حمایت دید آنکه

وی را از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرای منع کنی و دست

پایدار تعمیر بنای ظلم کوتاه داری و پای او را از طواف ملک تعدی مدام کشیده

با بزرگتر از خود در حال یا سال همچو مشور خوردتر از خود پیشانی نگشود

مغرور مباش حشمت دیگری مخواه مرد صاحب کمال است که در حین قیام

بخدمت صدق و مدحیان بیش آشنا جرعه ادب کرم باشید از
خود بیش خبر بداشته باشد چنانکه از جنابت ولایتمآب رسول رب العالمین
ولی ذو الجلال امیر المومنین صلوات الله علیه منقول است که روزی در یکی
از غزوات بر تن مبارکش آمده پیکانش در تن ماند اصحاب هجوم
چون دیدند که از کشیدن پیکان الم بوجود مبارکش هجوم می نماید
صبر کردند تا آنجناب روی بقبله نهاد ادای فریضه بجا آورد که و سینه
هوش را در قدم شوق پامال بوقت نماز پیکان از جسد مبارکش کشیدند
از غایت محبت و شوق طاعت رب العالمین چنان بیخود بود که آنجناب را

و اصلا خبر نبود و هم شیوه محبت ایاز در دل محمود از کمند محبت
صید کرده بود که شبها تا صبح محمود روی بر کف پای ایاز می نهاد
خواهش منیر دو قصه عشق ایاز اظهار کردن وی در خاص مکالمه
پادشاه و حسن محبت ایاز شاهد است و بیان این حکایت آنکه آورده اند
روزی محمود با ایاز بساط عشرت آمیز گسترده و رسم الفت بهجت
انگیز نو کرده نگاهش بعمارت گری گلشن حسن کرم خبر و الطاف ریش
تاراج گشوده بار جلوه ریز صید کید تا دلم الجهت الفت ترا
از نقش فکند و دام [illegible] صید گاه از مطالعه دیباچه جمالش ذات معلی

دفعه مینمود و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش حل عقاید

می فرمود شاه با وی زبان در سخن بود و او پادشاه از کرشمه در شکو

نکو خوتیر زرنابان بکشش بکو مشغول کرشمه پیچ کرنمایان در اظهار

سؤال القصه شاه با وی سرفراز از اضطراب در فن بدیع معمی تحجیه

در بیان معانی کنایه آمیز استعارات مطوله بس مختصر میشد اما در آن حال

سجده مثت ایستاده بود چون شاه را متوجه خود دید چنان عنان التفات بحال

شاه منعطف که از وجود خود اثری ندید   دل از دست رفت خودی که

بود پس که دست دیگری در حال نبودش گویند در آن حال عمری در مویه ابا ز

دم

وطن ساخته بود که گوهر خارا از سهم تیرش میشد سیماب گشته دل

سندان از حدت مهرش چون آتش شرر فلک از مهتاب صیقلش حول

چون خر خنک زمین گیر کرده و ماهی سپهر از غصه دشتش چون دلو

بر سر بازی آورده   از هیبتش رهزن مار در سوراخ برون و از هراس کشد اژدر

از بحر نهنگ چون از چاه موره راه بدر شدن نیافتی بیار جاه عارض از دل

گرده منعقد جاپای ابا زر از رنجه ساخت و لیکن جهت مراعات الیس از کرشمه

پای تحمل تکیب محکم کرده چنان بکرد که رنگ الم از گلگون عارضش پاک برد

تا سنگ ملال بر دل کار تنگ کند   سراپا شوق جنب اجزای وجودش

که از دل بر زبان نگذشت دوش اما چون رشته کلام گهر انتظام شاه
انقطاع پذیرفت ایاز بگوشه رفت موزه را پاک شد پس جمعی از
مطلع گشته شاه را از کیفیت واقعه آگاه ساختند شاه چون قصه غم بشنید
همچو مار بر خود بپیچید زنبور غم بر دلش آغاز نیش زدن کرده پس ایاز را طلبید
گفت از چه در آن حال اظهار نکردی و لب بشرح الم نگشودی با مونسانی
دیده دوای شکستگی خاطرت از چه جهت میکردم و تجدید داغ سینه آسیب
زهر از شهریار خود تمتع نمودم   از چه غم خویش بکس گفتمی
کس نکند در دهان از طبیب ایاز گفت در آن حال چنان از خود عیانت

نهم از ثانی

شهریاری سرخوش بودم که از خود خبری نداشتم یا از وجود اثری
آرام درد و راحت یکسان بود و ذوق و الم در کامم یک مذاق داشت
خبر از خود چه ندارم چه هجران چه وصال خواه رس سر ما حال
نقد ملک بگسست لاجرم عشق شاه یکی در صد افزوده طول محبتش
در طغیان بوده دست شوقش هم آغوش گریبان
حدیث مرغوب بلاغت اسلوب نبوی علیه افضل التحیات و اکمل الصلوات قال
الحیا من الایمان مشعر است بر اینکه هر کرا حیا نیست ایمان نیست یارا
معرکه و انامیه حس و فتح اشیا عقلی است لامحاله عقل در مر مجاز

از قبایح بحیا محتاج است چو عقل بصرف طبع ممکن است که تجویز
ارتکاب امر فاحشی بنابر مصلحت دنیوی نماید ولیکن با معاونت حیا
احتراز امری را سبب باشد داربن باشد نخواهند نمود پس ظاهر شد که اشرف
صفات انسانی حیا است تنفر موید است بر مجاهد حیا کلام معجز نظام
امیر المومنین علی علیه السلام من قل حیاوه قلت ورعه ومن مات قلبه
دخل النار از پادشاهی حکایت کنند که خانه که در آن کرسی بودی
مجامعت نکردی که مرا شرم می آید در نظر این چشم کسود هم نکردی این
امر شوم و قصه مریم علیه السلام دال از رعایت اهتمام در شان حیا حجه

اکرما لکوتوا

آنجناب با وجود علو تنزه ذات مقدس عیسوی و استماع اسمار و صحبتها
فیه من روحیا از غایت حیا در حین مخاض فرمود یا لیتنی مت قبل هذا
وکنت نسیا منسیا همانا اندیشه میکرد که مبادا جهال قوم اول قصیه را
حمل بر زنا یا فضاحتی کرده زبان شناعت کشایند و تواند بود
که ادب با تمکین حیا در صنع صورت نبندد چه ارشاد نفس با کتساب اوصاف
جمیله منوط است بر احتشاب خصایص قبیحه موقوف به وموقوف علیه آن
حیا و النسبه بینهما عموم و خصوص مطلقست اما عدم تحقق ادب بدون
حیا بدیهیست و تحقق حیا بی بدون ادب مثل بی ادبی که فی الجمله از اعمال

فسحه محشر رباشد اگرچه اکتساب این صفت از افراد انسانی را قاطبه
واجب است لیکن مراعات این شیوه بنسوان و ساده رخان را بیشتر در کار است
چه ایشان هدف سهام نظاره اند و برق خرمن دلهای آواره نگاه
هر یکی را در کار است پس سبیل اجمال ذکر شود اما آنچه پسران را در این شیوه
ناچار است آنکه از مجالست و موانست غیر ابنای جنس و مردم بیگانه
و آشنایان هرزه گرد و هرزه گوی و طنبور و اراذل و فسقه و فجره و احتراز
نمایند چه این گروه پر چشمه شقاوت و فساد اند و منبع شرارت و عناد
الذین طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد و پا از جا بیرون ننهند هر کس

و با مردم

و با مردم کم نشستن شعار خود سازند و بکوچه و بازار گشت عبث
ننمایند و بهر او مطایبه جوی نکنند که مایه جرأت ملاعبین و مواظبت
ننمایند که موجب استیلای اهل فرصت و طرق سلوک زبان آنکه
از نامحرم من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم نیز پرهیز نمایند سخن
سخن آهسته گویند چنانچه مستمع بسمع اصغا نماید و از چنان بانگ نکنند
که سبب زیادتی رغبت تیره دلان گردد کما قال عز من قائل فلا تخضعن بالقول
فیطمع الذی فی قلبه مرض و قلن قولا معروفا و زینت که بکوچه و بازار گشتن و
وجود آرایی و سرکشی جوی کردن موافق حکمت است بهر گونه صواب دانند

او را ذم نماید که ننگ شان و داغ سرمشاریست بلکه دیگر از
مایهٔ بیعاری و باکره را رعایت حیا اهمّ است از همه چه گروهی از حسن بعضی
مشاهده حاصل شده که در قلّت حیا مدخلی دارد خصلت اوّل
و هیچ یکی ملتفت حوایج جنسی شدن اگرچه در اسلام باشد جایز نیست و زن بی
شوهر را ترک زینت از وسمه و سرمه و غازه و عطر و خضاب اولویت است
بعل را احترام زوج و اطاعت امرش و رضا با راده‌اش و وفا با اخلاقش
واجب و خیانت و اسراف در مالش و عصیه فی نفسه و هی حرام احکام الله اکبر
زن نیک سیرت شبیه مادران در محبّت و کنیزان در مذلّت و ارادت بسته است

و لمکان آن

مدّ نظرشان در مخالفت پدر و مادر در حیات شوهر و حیا منبع عصمت است
چه عصمت بعینه سیمای ساحت از صولت خزان آسوده و آیینه ایست پاک
که از کدورت تیرگی نیالوده و حق رعایت عصمت آن است که اگر بیرون آید
باحتیاط در بازی و خیابان تکیه که پیراهن ناموس نه بحجاب پوشیده شود و حکایت
آن زن مستوره که هر دو چشم خود را فدای ناموس خود ساخت و القصه الحکایت است
آنکه زنی که یکی از ملوک روی زمین از بسرافراز قصر گردون شکوه بلطائف نظاره
زیر دستان بود که ناگاه شهباز نظرش بر طوطی طاوس خرامی افتاد
که کلک دری از حیرت رخسارش چون از روشنی ماه و چشمه خجالت انفعال

آثارش منت طوق بگردن گرفته قمار غبغب آتش لعل شکرخای را

در چشم بلبل خار کرده و عمارت غمزه آتش نرگس سرمه سای شمع رخسار زیر پر پروانه

فروغ نموده لیلی جامه بدوش کلامش و شیرین تلخی عروس تبسمش

رفتار قدش هر کجا که میگذری کرشمه دامن دل میکشد که اینجا است

شاه را چون نظر بر جمال آن دلفریب افتاد کشور دلش در هوای وی

سینه از هجوم شعله مراحم آتش دریافت پس یک خدام حرامی را امر فرمود

که اکنون باید که آن همای سعادت را چون تدرو بدام آوری

بوم شوم خبر که عزت و حرمت تحت چنگل عقاب گرفتار شود

بیایی با نیازی دلبرم را این قاصد تیز رو نیز در پی چهره داده

هرچند مریک و فسون خوش برد شاهی آن دو آتش درون

طبیب مرهم را استماع بگوش نمیداد سکندر را لجمی شد پند

روز بروز زار سر منتیب این کار را تا چون شاه را از درد شکیب از هجوم گرد

اندوه چاک شد خاک در دیده مروت کرده و فرمود از روی

عقل نشستان خلوت او ربد پرستاران چون فرموده تا آن را

برخ خاص خصاص داد بیچاره مضطرب کشته بلا که گفت فاطم

سپهر یاری سوال را روح بقا مبر فیاد و تخت فلک آتش برق

فرقدان لامع تاج وران را با گدایان چکار و کج بخشان را بحویه احسان

چه بازار اباحه شیوه از من را متعید محبت کرد و کدام عصو اثیم

دام صید برابت گسترده که اکنون مرا بدام بلا اباحه و به درصاحب ارجمه

چیست در این چشمت بگو ست کرکش سینه کرد قیس ساحه بهای حاشی

چشمان را هوار ره بر ساک کلر تک ساخته صید طوقها بی لوح دل بساد

پس بوحه کنان کفت اهوی شرف اکن چشمت کمان و قشه بر کرده جمال

تیر غمزه بر دلم زد که زور زم بدین روز رسید اکنون سرم از ارایش مالیس

پیراست و چشمم از ارایش حال متفرار کرد ملک دهه خبر براب کعب حشم

دادم

تو زمس رده خواب اما چون از شوخ ارکیفیت حال مطلع کشته درمان

ازجای جسته بخلوتی رفت و بسر اکشت حمیت در شهر بند بصر از ال افکند

دو هندوی طرار مردم ازار را از جای زنده برده بشاه حراب یک

دو دیده که بحابت شاه کج نکر است ارخشم جا کنده بمحد مت اورد ام

امید که شاه عدالت پناه بهمین اکتفا کرده از حصار بند عصمتم تعدی

کوته داری نسوری آتش شهوت شم انساری بر عصیان دائم مرا

شاه چون ملاحظه احوال نمود قیر کون ارکانون دماغش سر زده

ندامت و قرین تاسف کشته که از این امر شنیع روز و زهها بس برباد حسی

وازین فعل قبیح خود در ظلمت و مراد از آتش انداختن تو چاشنی

کشی و من خانه خراب کاش از آن چشم کور شدی یا قاصدم زخم خوردم

بخواب بودی یا زور زمی آفتاب پس آن زن را انواع عز و مرحمت فرموده

دست از وی برداشت بعذاب ابدی دل بگذار و دعوی دوست

این مومی است کز آتش بخندد گاه عسل

الحاصل در محامد شیوهٔ حلم از آیات و روایات بسیار استماع میشود زیاده از آن

که بتصور در آید قال تبارک و تعالی الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس

والله یحب المحسنین و حدیث افضل المرسلین علیه السلام دال است بر علو شان

کما قال حلم الساعة یرد سبعین آفة و از شاه صدر نشین بزم امامت

بوار رسیده که جمال المرء فی الحلم و پسندیده ترین خصلتی که اهل حلم را بعقل

لان الله تعالی وصف نفسه به یعنی حلم بلند پایه تر از آن صفت است چه ذات

اعظم الهی در کلام مجید خود را بالحلم ستوده بخلاف غضب و پسندیدن آن ذات

مقدس بعضی از انبیا را بدین صفت منعوت ساخته چنانچه در وصف خلیل صلوات الله علیه

ان ابراهیم لاواه حلیم فرموده و بعد از آن حضرت ختمی پناه صلوات الله علیه نفی

خلق عظیم و فرموده لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک

پس فی الجمله از احترام حلم ملامت غضب مفهوم میشود که آن باشد بر غضب نفس

چنان غالب شود که عقل را پایمال ساخته تا اقدام بکلمه ناشایست از مرد
مرتد گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا جمعی از حواریین از عیسی
علیه السلام سؤال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده ما را سخت‌ترین چیزها چه
چیز است فرمود که غضب خدا گفتند از آنچه ایمن توان شد گفت ترک
غضب خود حضرت امیر المؤمنان فرموده‌اند که افراط در غضب نوعی از جنون است
و اگر صاحب آن پشیمانی نباشد علامت استحکام جنون وی خواهد شد
پس اگر مرد خردمند در همه وقت نفس را از بروز و ظهور غضب نگاه دارد یا
در حین غضب جانب حلم فرو نگذارد از ارتکاب معاصی مبرا باشد اما آنکه را

در این

دریں شیوه بکار آید پس اینجا آنکه مرد باید که سخنی محال یا بیهوده
مهمل از جا برود که عمل سفهاست و در حین غضب از مرد آید ناپسند نشد
عاقبت از آغاز امری که آخرش نفسانی باشد اجتناب و پرهیز دارد چه بعد از آن
تأسف منفعت ندهد و سبب از جمله سخنان انوشیروان است که دل آزاری و بدی را
پیشه مکنید و در جنگ جای آشتی بگذارید از دوستان تا اگر خطائی رسد شسته شود
نگسلد و بهترین شیوه حلم است که با وجود قدرت از خصم تحمل کند
افلاطون گوید که چون با دشمن آغاز مخاصمت کنید مدارا را طالب عصمت
اندیشه کن از آن ترا از دشمن دشمن‌تر است از سر من اگر یعنی از کس علیه السلام

مشغول است که بهترین چیزها سه چیز است عفو در حالت غضب و موهبت

در حین عسرت و تحمل در وقت قدرت و مقرر شده که اکثر از حصص نفسانی

اقتضای عقل است و چنانکه آدمی را شیطان خصمست را این نفس اماره نیز دشمنست

قوی گردد چون اکثر اوقات شیطان معتمد باطاعت نفس کش استظهار و

باغوا دلیر است پس اگر نفس را مقهور سازی شیطان مخذول گردد نقلست

که شخصی ابراهیم ادهم را دشنام داد ابراهیم گفت مکافات این با تو

هیچ کار نکنم جواب دشنام ترا ندهم و در دل از تو کینه نگیرم و سلام از تو باز ندارم

در نماز ترا دعا یاد آورم اگر خدا مرا امشب بهشت برد بی تو نروم الا آنکه

غضب در نهایت سهول است چه بار غضب حرکتی است نفسانی از

داخل بخارج بدن و دفعا بجهت انتقام و چنانکه زمان نشو و نمو یکدم است

مدت بقای او نیز مثل لمحه ایست پس اگر در آن زمان از پیش قدمی باز باشی و

بسوختی و اگر بر جای باشی متابع نجات آمد و مشهور است شمشیر چندانکه

غلاف باشد که اگر در حین بخشش این رحم صاحب را مانع گردد و حلم حصن مر تصور را

در معرکه جهاد با شقی صاحب عنان دیده ام در این سلوک قدوه وجود دانش حشمت

اولیت و تقریر این حکایت آنکه مروی است از شاه صفی از اعلی عالی گهر نصرت مآثر

کاظم نهاد مخصوص خسرو فلک شکن حسن مخدوم و سلام الله بر اعلی رسول

رسول الله المختار امیر المؤمنین کرار غیر فرار شهی که با بدو احد نخست

در خیبر کند را از پی اسلام صد هزار انگشت زوری در عرصهٔ رزمگاه

که خرمن عمر بدسگال از شعلهٔ ذوالفقار برق شرار بصد حاشر سده پا کرد وجود

خصم را طعن سنانش خون نوش چون چشم صراحی خون فشان کشته

اما شهی که پیچم نوشیروان شاد روان از دست خویش بدندان رو کند حکام شکر را

بقوت بازوی خیبرگشا از بن در هم خواست تا سر تا سرش انگشتان لعل سر برداشت

درّ ای کلمات تا سر زبان گشوده زبانش چون شد لالی در لغا

شاه شیردل پس از استماع این مقال صمصام غضب در نیام کرده و را سیکا

از خدمه

از خدمهٔ درگاه کیوان سپاه سپر در زور دیگر که سرهنگ فلک پیاه

کواکب را لشکر صبح گرفته مع مهر حمله در اسرار بن جدا ساخت و غرور

جنگ زور سر به شب راسطوت شوکت از پای در انداخت

چون صبح پیروز بخت ز مشرق لوای جنگ مصور گشت رایت پیش رساه

رنگ شاه کواکب موکب انجم سپاه بکشید آن شقی مثال داد صحاح چون

از سبب سهل و موجب ناچیل شوال امود مرحله دی سب دشنام وی

آثار غضب بر مزاج راه یافته بود خواستم خلقی در بنیان اطاعت بستند

رحیق رضای رحمانی بدرد هوای نفسانی ممزوج شود چون مراعرض ارتش

او عکس مثال حکم الهی بود لاجرم بخواستم دران محل دیو صفت حبیب یونیمی
ابلیس تلبیس بر من دست یافته دامن خاطر مرا ملوث غرض آلوده ساز پر زحون
زنگ غضب از آیینهٔ خاطر محو شد بفرمان ایزدی قیام و اقدام نمودم
خاطر الله بر صدق قصد تو نیز تم بر برار ده نور
قال الله تعالی عز شانه اعدلوا هو اقرب للتقوی و قال النبی علیه السلام
من عدل ملک و من ظلم هلک استمرار سلسله ملک با دوام شرط سلک بقا
می رشو عدالت اگر کاشف دهر از سحاب معدلت سیراب نبود براستیه
گلزار حوادث ملک والی احداث و ولایات که به امکنت نه سعی منع الظلم

و بقی الکفر پس معلوم شد که همیشه اوقات عالم العباد محتاج است و چون
ملوک ذوی الاقتدار اید بمکس از همه اوقات لاجرم مشتغل این مهم
نیز ایشان اهم است که گفته اند شاه در جهان مثابه دست پس چو دست شاه
نفساد اند جهان نفساد اند چنانچه الناس علی دین ملوکهم نقل است
که انوشیروان زوری بن عارضه داده حکما بهر مداواش تجهیز مصلحت کنکاش شدند
علاج این مرض منحصر است در خشت ویرانه ها رسولان به تفحص هر چند اطراف
عالم را بقدم سعی نمودند اثری از ویرانه ندیدند جمله نومید بازگشته معروض داشتند
که خشت کهنه بسبب عدل و داد او ویرانه در جهان مفقود است شاه گفت مطلب همین امتحان ازل

امتحان بوده والا خانه بس ازحشت آباد شوان کرد و حکما گفته اند العدل
حصن الوثیق فی راس قله عول لا یحطه السیل و لا یهدمه منجنیق یعنی عدل باره ایست
استوار بر فراز بلندترین کوهی سیلش خراب نسازد و منجنیقش ویران نتواند ساخت
که ظالم را نیز در رتبه ظلم گاهی بعدل احتیاج شود مثل گروه قطاع الطریق بعد از آنکه ملک را
غنائم و مقاسمه اموال با هم بعدل محتاج اند پس حکام بتدا با الاهم
در این شیوه لازم است مجمل آنکه ظالم بر مظلوم دست تعدی نهند یا مظلومان
کوشش کرده در تمشیت مهم ایشان تساهل ننمایند داد رسی و مهمات عظیمه را بدیگری
رجوع نکنند تا بی غفلت نهند که گفته اند پادشاه را مستی حرامست که او حارس

مملکت ورشت باشد که یکهنیائی را دیگر صباح شود در تحمیل مهمات
امکان طاقت و توسعه تحمل مرعی دارند شاه نسج لو کشف الغطا مهر ماند
که هر کرا آن و نعمت بیشتر است افتقار خلق بوی زیاده است پس اگر در فصل
مهمات حکما چنین قیام نمایند و ایام نعمت شادان خواهد بود و الا فلا
هر مهمی اکه بمردان مهم دهند به در زیادتی تحمل نمایند و به در کمی
تسهیل از نجز ابن ملکشاه گویند میگفت که چون مهم بزرگ بخوردان
و کار خوردان ببزرگان دادم بر آینه زوال مملکت خود دران دیدم چه بزرگان را
مهم خورد ننگ بود و حوصله خوردان در مهم بزرگ نگنجد و پادشاه عادل

۱۸۸

باید که اندرون با تحریش و غضب و عداوت و حرص و حسد و بخل و طمع
و حیله و نفاق بالکلیه مخمّر باشد و الا مقصود از ملک ملکیش نابود
و آنچه دیگران را درین شیوه درکار است آنکه هر یک بر زیردست خود در خشم
نمایند و طمع بر مال و ناموس یکدیگر نمایند بجهت غبطه و جلب نفع
راضی بقلع و استیصال یکدیگر شوند و بهر راحت خود رنج دیگران بخواهند
در جمیع امور شیوه لصوص مرعی دارد در هر کاری از آنچه اش یاد دارد و بجهت
عبرت کافیست استماع قصه تیرزن با پسر زن و تقریر اینحکایت
سنجر ابن ملکشاه که از امعائش چنگال گرگ شاه کش طعمه بوی

و چنگال عقاب

و چنگال عقاب گره از زلف تتار گشودی و در عدالتش تیهو با صد
کبری وادی پیکر منش مردی بیز از حاتم طائی موی شست پرورانه پر شاه حیل
گرگ است در جهان باکه را و از عمال تو صد است روی هی بعزم شکار بر کب
نیم خرامی سوار از شهر بیرون رفته چار صحرا از پرتو خورشید انعکاس شک
نهال کاشته شد و ریگ بیابان از لمعه سهیل نظرش داغ عقیق یمنی گشت ناگاه
شاهین نظر شاه کو دیگر از درّاج پر مرغی نمود پس تعقیب صید شهباز
خدنگ را پرواز داده بیچاره کبوتر و از چنگ عقاب اجل گرفتار شد
فتنه محابای بلای نگردد که هیچ بلای نگرداند اما چون سلطان را نفس فال کن

او تا حشر کودکی را دید بسمل سر پس دست ندامت دل کباب ناله

کشید آتش غیرتش را افروخت چندانکه هرکس تماشای سوزش میکرد

همان آتش روی تخت نقل عشق بر و بلع می‌نمود

کشید بر دلش جهان فراخ آشوبی شد همان فراخ اما چون

مادر جگر سوزش از این واقعه آگاه شد بر فرق نثار دو دیده اشک ریز

مو کنان و مویه کنان بر سر پسر آمد چون راز آن جگر چنگ اجل دید بعالم تن

ناله موسیقار وار از سر گرفت چون نی شد و عود دلش را آتش

فراق شعله نفس و زبانش از نوای اشتیاق بر خروش آمد اما چون شاه دیده گشاد

از اسب بزیر تیغ برهنه بدستش داد و همسایگان کودک زر سرخ بر

طبق نهاد که این جنایت امشب و مطالبه غرامتش با تو اگر قصاص پسر

تیغ بر سرم رانی اینک سپر بکف و اگر قلم عفو بر جریمه ام کشی ها زر سرخ بطبق

عرض رایت هر چه اقتضا نماید عین صلاح و چون مشت چون شمر مادر

مباح گرم شوری گرم سازی بود اما از آن چون آهن معدلت

و دلداری بدان حد دید شعله جهان سوز غضبش سحاب عفو منطفی گشته

بکشت رخنه در بنای سلطنت افکندن دور از انصاف و خرد اما سخاوت

بر شاه را از طبیعتش تحمل کرده زنگ کدورت از آینه خاطر صیقل الصفا زدود

آنکه برانشجه دین کرده اند عملشان چنین کن که چنین کرده اند

از مدلول آیه کریمه والله یحب المحسنین توان فهمید که در کام

طبیعت انسان شهد احسان خوشگوار و در ذائقه جان چه حلاوت محبت الهی

بوی صیت احسان بالا اید و بلوغ خسران اشتراح نیاید چنانکه یوسف صدیق

علی نبینا و علیه السلام بعد از قدرت بر انتقام از اخوان فرمود لا تثریب علیکم

الیوم یغفر الله لکم و آنچه از احسان آنحضرت با اهل زندان در کتب مسطور و مشهور است

در حسن این خصلت حضرت ابو الحسنین و امام الثقلین علیه السلام در درر الغرر

فرموده عجب دارم از کسانی که بنده از مال میخرند و با احسان آزادان را بنده

نمیسازند که الانسان عبید الاحسان اما احسان معنی نیکی

کردنست با وجود اراده چه احسانی که بی اراده باشد فاعل آن را محسن نشاید

گفت و در حقیقت باعث بر ظهور محبتی که بدون احسان باشد و این صفت

قائم است بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است و ثانی مثل

اشفاق حیوانات باولاد بخلاف مواشی که بالعرض نشان ایشان اینکه اگر

حاصل میشود چنانکه به ملاحظه ارادتست و از مقاله ما یحسن قیمه و صفت

احسان یافت میشود مگر در نفس انسان و حیوانات را نیکی کردن بقصدی نیست

پس متعلق رحم اعم از متعلق احسانست و النسبه بینهما عموم و خصوص اما ما

اجتماع مثل صاحب ثروتی که زر جسم او را از جسمان دارد و ماده ازالهٔ فرق
اما زر جسم و ن آن جسمان مثل بینوائی که در دل وی زر جسم باشد و بسبب عسرت
فاذ نباید برادای جسمان و جسمان بدون زر جسم مثل احسانی که با رای فراغ
یا جلب نفع یا تلافی احسان شد باپس این هر دو باهم توأم و کمال مباشید اما آنچه
هر یک از اغنیا و اوزان و ازواج و مخادیم را در این شیوه و آداب در جهت رعایت
عجزه و مساکین و اولاد و زوجات و عباد مجملا ایمائی در هر یک می باید رعایت
مساکین را اغنیا آنکه اکثر اوقات این طایفه از خوان احسان ایشان بهره مند
با تجربه بهره مند بسازد چون یکی دینار عطیه کنند منت و خشونت دل باز آرد

کما قال عز من قائل لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی در عطا
انتظار سؤال نکشند افلاطون گوید اگر چیزی مستحق دهی او را احتیاج محتاج
سؤال مگردان در علت استحقاق دل طلب و خجلت سؤال کافی است
و تکلیف ایمان مغلظه و شهود عادله غایت بازار وحشت علامت افتقار
کوته زر دست کوتاه همت دمدمه و افسون صدقه در بهای مدحه حسن صحبه
او را وسیله شهرت سازی از آنکه نوای دل بست اورد انگشت شمار روئی
خاطرش شاد کن تا چند نفع از مرد دیگران عطا مکن تا چون جوی گوشت
گوسفند در دم صدقه مدهی که از بعد از سوره برای صدقه عشر دهند

توفیق بیابد حق صحبت درین که دار شیوه و عدالت در جمیع امور
فرو مگذارد و حق حیات والد را و پس آنکه بتربیت فرزندان لطیف
خردمند تعلیم کنند بطلب علمش دهند با کسب و صنایع مناسب حال
در محبت تفاوت میان اولاد نگذارند امر حسب تا سازش شکایت معامله نمایند
و در حین کسب کمال با ایشان در مراسم مرتضیه در میان نیاورند موجب
چون سر دست با توجه معیشت راه نمایند تفقد ارو بازکنند خواری اولاد نکنند
بلکه ایشان را در نظر توقیر دهند قال رسول الله اکرموا اولادکم فان
کرامه اولادکم عبادة و حق حیات زن بر زوج آنکه زن را معزز محترم

دارند و میان

دارند و میان اقربا خواری وی نخواهند و با وی همهربی نمایند
و ترش روئی ننمایند طمع در مال وی نکنند و راز حرم مود دارند
دل و بهجت بسیار ازند با وی مباک در نفقه و برگ مضایقه نکنند
چه شاید بسبب نقص عقلی که مر ایشان راست جهل ایشان دارد که در صدد ملامتی
شده مرتکب قبایح فضیحه گردند که ایشان ناقصات العقل والدین و مادر حصوره باتفاق
اشفق است از زن دیگر مستوره اما باکره عفیفه ازما در محصنه شاید اشفق باشد
چه مادر را پاره از محبت صرف دیگری میشود که شوهر شد و روضه رو قیه
قطع تعلق نموده از اقارب محبت خود را صرف شوهر میکند و ترجیح

ما در اظهار محبت را شفقت گمان می‌نمایند و دور نیست که خالی از
شوب وریا باشد و زن چون بسبب غلبهٔ حب اطفال محبت خود می‌نماید
هر آینه زیور خلوص متحلی است و حق رحم عباد آنکه چون این صفت از منبع نفس
جوارح شخص صادر شد اگر ایشان نباشند بخدمت ربالکسب پس اهم آن
بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمالت و نصیحت ایشان و زجر نمودن
و بسیار ترس دادن و رجوع جد تا متعه ممنوع نباید از آنچه خود خوری
بایشان حصه دهی چون گرسنه شوی بحسب حال ایشان طعام دهی و از ایشان
غافل نگردی گویند حضرت یوسف علیه السلام در قحط سال مصر هرگز

سیر نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشود ایشان را چندان
گرسنگان باید داد که زردی شعار خود کنند و چندان با مشقت ایشان
نهد که قرار بر قرار دهند و مرد آنست که در جمع احوال رحم و احسان
مرعی داشته بر کافهٔ افراد انسان مرحمت کند و فی الجمله قصهٔ محمود
غزنوی با پسر ماهی گیر که مشعر است بر حسن این صفت و تقریر آنها است آنکه
روزی محمود غزنوی تنها سوار شده بهر طرف صحرا
طوف می‌نمود ناگاه بر کنار دجله کودکی دید ماهی گیر که دام در آب انداخته
دلش در حسرت ماهی چون جیحون بریان و چشمش در چشم صید گری بر مثال کمال

این معنی رنجور غم بر دلش چون عقرب نیش میزد که ماهیان همچون

خرچنگ زمین گیر شده قدم در دامش نمی‌نهاد داد که تر دم ولی از

نارسائیهای بخت با تو در دام درآئی سبز گردد دانه ام سال از کشت

سعادت بخت او تا چه از کشف حال و موجب تکالو ملال سؤال

نمود گفت دو سه پسر تیمم میدهد پیر صیاد و وجه معیشت همه را از من کسب

اولاد مراتب نموده هر روز شری که از اکتساب ماهی معدود دمی حسب بهر نسید

جمله قائم والامر صید قطع حیات خواهم بود کسی تا چند هر روزی

خود در بدر گردد چه اوقات ما حسن بضیان را که در گردد امروز کعبه‌ش

تخم نقش کم آورده مهره امل را در ششدر یاس دارد هر چند حریف

دام بر سر تخته شبگون بامید کشادی دو شد مراد و شش روی ننمود

دستم تهی گیا تهی دامنم تهی با و سرم تهی و دلم در میان پر آتش است

شاه چون این فصل شنید از اسب پیاده شد و از رخ بحاجب پیر فرزین آورد

که بر شهمات به که فیل بند زمانه با همه کین چون فرزین در صدد

گرفتاری تست اگر از سر کرم رعیت نمائی با تو سر حکم بنیر بند هم عرضی را

شد شاه بدست خود دام در آب انداخت و چون باز کشید نمایان نقش

صد ماهی در دام افتاده   زیمان حکم کن سال ما از چون مقصود شاعر

غیر از شراب لاله گون نمی‌شود پس حمله به پسر بخش شد و از قسم جود
بزور دیگر داد زور دیگر که خسرو نه اورنگ از هشت بهشت خاور
هفت اقلیم گیتی با سپاه کوس شهریاری در شش جهت بصحبت رسید و شاه
بر مسند سعادت و مرکز اقبال قرار گرفته باحضار پسر فرمان داد اطاعت
پیکان بسر ماهی گیر را چون بسارگاه شاه حاضر ساختند شاه
گفت می‌شناسی منم آنکه دیروز با تو رسم مشارکت در میان نهادم
بشرطی که با تو کرده بودم معترفم پس جمع مداخل سلطنت را از روز
با پسر مقاسمه نمود   چون مردمی از مردمان خواهد بود درو بنیان کن

گر تو همان خواهد ماند   چون اکثر نوب و مصائب بعد از
ذو الجلال و اراده ایزد متعال است این نیست مگر بجهة امتحان
اخلاص پس بر اینه صبر در وقایع سبب مزید حیات و حصول النجات
خواهد بود کما قال عز شانه و بشر الصابرین فی البأساء و الضراء
و حین البأس اولئک الذین صدقوا و اولئک هم المفلحون
حضرت اسرائیل علی نبینا و علیه السلام در حین حرمان از ابنا
و یوسف چون فرمود انما اشکو بثی و حزنی الی الله خطاب رب جلیل در رسید
که بعزت و جلال خودم اگر یوسف و بنیامین هر دو با پسند شادش

این بحث ایشان را زنده خواهم کرد بار دیگر پس معلوم شد که در
هر شدتی مهم خود را با خدای خود گذاشتن مایه سعادت ازالت و موجب حب
حصول امل و هر عبرت کافیست تحمل تعویق و تجرع صبر الوب حکما که اهل
جزع در امور حیث اشتیاق روح طبیعت است حیث اشتیاق حرارت غریزی است
و ثمره وی مرگ مفاجات است پس ضد جزع که صبر است هر آینه بقای
حیات خواهد پس اشخاص موجود در آن همیان که دم مصیبت عطا و نوبت حشمت
بطائف گرایند هم حین تمکن مرض و تسلط الم جزع ننمایند در پرسامی
و صعوبت دلتنگ نشوند در شدائد محض با بخت خود جنگ ننمایند هم

نه ناکردن

شدن شاد باشد در عبرت روزگار شود حالت چهره مگر اشد شد
و نباید که رنجی از ایشان نماید در آله و به سهل رنجشی از یاران زبان بشکوه
گشاید و کمال مردی را از آن باید شمرد و اگر از روی فرزندی غم رحمت عجاب
اجل گردد چنان بکند که دیده اش نم اشک ندهد یا دلش رنگ اندوه
و اگر او را استخیر بالله رود دید نوعی نماید که خنده از لبش دست کوتاه
دارد با نشاط از طبعش پای بدامن کشد و بپا بند نشست که در حالت تنگدستی
دل از فقر نهادن و با نجار چاپلوسش هر ناکسی زبان نگشاد البته
سبب نجات و مشاهده تفضلات حضرت واهب العطیات خواهد بود در حصر

ظهور شوائب نوائب ازدحام آلام چهره انجمن جگر گلناری

نمودن و نقد دل خود را بر محک صبر آزمودن مایه روسفیدی دو جهان است

و بزرگان که قدوه ارباب یقین و قبله اصحاب ورای بینش بوده اند در اکثر

اوقات در شداید محن شکر و صبر مرعی میدارند و فی الجمله قصه ابراهیم

ادهم و دل بر کف فرزندان نهادن وی مشابه حال است و تقریر حکایت اینکه

نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه روزی با اصحاب خود در صحرای

عرفات بوظایف عبادات فرضیه و نفلیه مشغول گشته خواص را بکلمات

مواعظ آیات مستفیض میساخت که مردان است که امروز مطرح انظار نیست

دل را از

دل را از زنگار وساوس شیطانی و غبار هواجس نفسانی مصفا نمی

بفضول عشوه های معاصی و فریب غمزه های مناهی نفس مفتون را اید سلسله حیران

بسیار دگر حرص هر نگار را زر شد چه امروز فتوح ملایک بطوف دلهای

جرعه نوشان محبت می آیند و صیرفیان دار العیار ملکوت نقد دلهای را بمحک

امتحان میازمایند مبادا از اشتمام روایح محبت ارکان تمثال دلهای

شما نمود در این سرای اولئک کالانعام بل هم اضل گردد و پس نعمه

بواسطه آدم آدم همی نبینید و بی تعلم آدم نمیند به عمل پس کعبه دل را اگر

مقام امانت و رکن ایمان باید که بر حرم امانت شیشه سعی نمایید از آلایش طمع

و مروه را صفا دهید و الا بعرفات عرفان نرسید

هرچه عمر دوست چرا نگذرد کسی کاو برای خاطر نکته از سر اگذشت

و توضیح کلام در تتمیم آنکه ساعی حواس خمس و خادم جوارح را از

مناصب خود عزل باید نمود تا دامن نفس قدسی شرف از الواث صنعا

و کبایر منزه باشد اگر بر طفل نکته را در دبستان دین بگشائی تا قدم بیرون

نهد و اگر بر شاهد سمع راه استماع بندی تا محرم صورت کجات ره بدرون

دیدن بار را القصه سکوت در بند تا نخواسته نگوید و تا نجنبد سکون مقدار تا رد

تا نخواند نرود   ای در دل تو هزار مشکل همه چون نقره و تنت حاصل همه

مشکل شود آسوده‌تر از دل همه دل را یکی ساز که حل همه گو پند از غوص

مواعظ و توشیح لوائح نصایح را اسم رحیم پسری افتاد که مالک قلوب

حجاج را حجب قاطع غمزه متصرف شده و روز عید در واریه منی

نگاه چون جامه کعبه سیاه کرده آهوی شکار افکن چشمش غزالان آمده را

ریشان کرده و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتر حرم را رم داده

لعل و چه لعل چشمه زمزم در و نهان چشم و چه چشم خانه مردم از نیایش عارض

بدار الصفا که شود نظاره‌اش پیش از گشودن مژه بیرون جهد نگاه القصه

ابراهیم خان از شاهین جمال آن سفر چرا گشت اگر هر چند مستجواست

عنان نگاه از ملک حسنش کشیده و دارد دست طاقتش متشنج
و پای طلبش چه تپی بهر طرف که پر حسرت میدید از بهم راه دست شوق
گریبان کشیدی و بهر جانب که آن شوخ را میدیدی بیخبر از طاعت
خود افتاده دیدی   وقتی رسیدن تو بهوس سراسارش
گاه گذشتن تو سعی گران پای مرد عارف از شوخ حال العاشقت
متعجب شده باصحاب گفت عجب حالیست که حیرت اسیرم مجلس مشابه
عشق و هوس من بن پسر هم رسیده و عقل در ادراک بیشتر قاصر
بگشا من نخود حیرانم امروز نگار خوش سرگردانم امروز غمی دارم اسلام

ای عم امر

کاین غم از کشت نخانم بهم پیدا است ماتم از چیست مریدان گرد
آن صورت را حمل بر معنی کرده یعنی این را از مقوله اتأمرون الناس بالبر و
تنسون انفسکم دانسته اعتذار مریدیها دید توبه فرمایان چرا خود
توبه کمتر میکنند و جمعی دیگر که بار با طلاقی تشنیع زبان را محک امتحان
زده از عشق و شورش خالص دیدند متصدی گرامی که بر آن مهر بیت سوده میشوند
مرد دانا بهر چه درنگرد عیب بگذارد و هنر نگرد در جست علت
هنر بینی از میان صدف چینی پس بدقت بران گذشت زور بی از آن راه اسم خبر
دادند که فرزند صلبی شما از وصل مألوف بشوق ملازمت یار این دیار اکنون

برد جانها و از دین مطلب ابراهیم را بعد از آن چون چشم عزیز میمون

پسر فرزاد شناخت که همان یار است که در عرفه بر سر عابرگری آمده بود

پس او را نوازش بلیغ نموده و دل بمهر او بست بدل گرفت معشوق

یا عم فرزند نصیحتی است بزرگانه از خلیل مرا اما چون ابراهیم دید محبت فرزند

بامداد دیگر نفس هجوم آورده بیرون شد چون ملک دل دارد و عشقش در دل او

دوست در دفتر عاقلین مینشود کشف الهی مدد می شد که جانها دل را وقف

صادر محبت تو نموده ام و اکنون سپاه مخالف او را محاصره نموده بحران دارد

دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نکرده بود که عید الست به سخن زبان آغاز

افشانی نموده

افشانی نموده بذوق تماشای گلشن فردوس گشا

پر بدل کرد مرغ روحش آغاز سروش عشق این امید الطاف که

مسند بر فراز لامکان نه تو خورشیدی قدم بر آسمان نه اصحاب را از مرض

این حال تیر آه شهاب وار در دل گردون نشست لیکن مرد محبت اطاعت امر شه را

غبار ملال از شوق دو محلال بر خاطر نشسته صبر بر دل کوه وار کرده جست

و شکیب سپاه فلک را چون خاب ویران ساخت گرچه در آن دل و رطه

دل از جان گرفت هم جگر خویش بدان گرفت

بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم گیاهی است که بند ما عروق

بر جمع شاخ و برگ درخت بید و در اصطلاح کشفی است که بر مزاج
انسانی ساری گشته واسطه قرب طالب مطلوب گردد اعم از آنکه قرب
روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوع است حقیقی و مجازی در لمعه دیگر
صورت می پذیرد انشاء الله تعالی اما عشق حقیقی آنست که نفس بنوی
قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام
تعلق می رهد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعه ایست از جذب ازلیت منبع
این فیض جز بنغمه ای الست و بلکم دیگری نیست و از آنکه این جرعه عشق
می یابد چاشنی محبت آمیخته و در دشوش بخاک عدم مستاصل نشارا

اولیاء الله گویند کما قال فی حقهم افضل من شرف النبوة علیه
الکمل التحیة ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم فکرا و تکلموا فکان
کلامهم ذکرا و نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا فنطقهم حکمة و مشوا فکان
مشیهم بین الناس برکة و گفته اند این زمره در عرصه قرب احدیت و ساحت وصل
صمدیت اول معرفتش کرا ایند پس در آثارش نظر نمایند که الله
صانع و کل صانع فله مصنوع فالعالم مصنوع و الله ظاهر بطریق
عکس عالم را واسطه معرفت حق داشته اند که العالم مصنوع و کل مصنوع
فله صانع فهو الله صانع لاجرم فرق درکه آنکه نسخ ها را باشیاء الا انسان الله

بعده و جمعی از صوفیه قائلند بوحدت وجود یعنی تحقیق وجودی

جز وجود حق نیست و این صور و اشکال مختلفه پرتوی از لمعات او باشد

که بر هر یک بریکی تابد خود را شایسته عرض مراتب مشتمل گردانیده چون شیشهای

مختلفه الالوان تابد هر آینه منعکس بالوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه خود

بیرون از پرتو پس ایشان در هر چه نظر کنند حق را بینند و هر که را جویند او را یابند

بلکه غیر اسپ درین خانه وار ربوان هر کجا منکری بحثی ساخته اند

گویند جمعی از ماهیان با هم نشستند که ما شنیده ایم که اسم آب است و از وی

بی نیستیم ندانیم که آب چیست پس نزد ماهی که بزرگ ایشان بود

آمده

آمده گفتند ما را بنما در جواب گفت شما غیر آب چیزی می بینید

تا من آن را بشما بنمایم و شرح این مثال تجلیات نور یقین چنان است که خود

بگذری که بجز دوست چیزی در میان نبینی چه عکس شخص در آینه خود را بیند

دید اگر خواهی راه بمنزل رسانی باید که بخود نپردازی گویند اکبر را آب

رسیده هر چند خواست آب را از آب را بدر آمد پس رنجش نمود پس

آب را گل آلود کرد آب پای بگذشت صاحبدلی در آن حال گفت آب

تا خود را از آب ندید قطع این طریق با مشکل بود چون خود را از میان

ننهید به مطلب نرسند هر چند درین راه پیش روی نقش قدم من نبی و حبیب الله

این بحر تقعّر رسانی گوهر مقصودیابی مشغولست که شاه جرعه بخش لذّة
للشاربین سرحلقه صبوحی کشان کاس من معین ساقی سلسبیل فیض
ازلی چاشنی بخش کوثر لطف لم یزلی علی ولی صلوات الله علیه در جواب
سایلی که از حقیقت تجلیات انوار قدس سؤال نموده فرموده نور یشرق
من صبح الازل و یلوح علی هیاکل التوحید آثاره پس شوق سایل افزوده
طلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر حضرت فرموده اطف السراج فقد
طلع الصبح و انطفایه را بعضی اوقات حالتیست در مبتدیان که
از تأثیر محبت دامن اغیار پرستی درچیده و بهر حرکت حمله را صبح دیده پای

کوبان بر فراز عرش تعیّن زمزمه سردار و جهت وجهی للذی
فطر السموات و الارض میگردند و این مرتبه را فنای فی الله گویند و لیکن
چون سلسله تعلّق به مرحله نفس در لباس امکان ثابت است باز از اوج رفع
بچاه ویل بدن آمده کسوت معاشرت در بر میکنند چنانچه قال النبی صلی الله
علیه و آله لولا الآجال التی کتبت علیهم لم تستقر ارواحهم فی ابدانهم
پس در حال معاشرت اگر در جمیع امور مرد سالک متابعت شریعت غرای
نبوی صلی الله علیه و آله نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد
فهو فی عیشة راضیة والا از زمره گمراهان خواهد بود فامه هاویه بدانکه دو شأن

محبت منوطست نخست بمعرفت ذات و تجلی الصفات الهی کما حقه بادای

در میزنی و جاه که میرسی والا بمطلب نرسی و در کتب احادیث مسطور است

که در زمان خلافت موسی علی نبینا و علیه السلام عابدی با آنکه چندین سال

عبادت کرد هیچگونه اثر قرب درگاه ایزدی بر وی ظاهر نمی شود روزی حقیقت از حال

کلیم الرحمن معروض داشته استدعای اظهار آن حال بحضرت ذو الجلال نمود موسی

در حین مناجات چون از رب در قبول طاعت عابد و موجب بیکارگی

وی از کعبه یقین سؤال نمود جواب شنید که یا موسی جهل وی

سبب بعد وی شده چو جاهلان را درین درگاه چندان اثری نیست اگر فردا

اگر امتحان

بجهة امتحان زیادی با او شیئی حالش بر تو ظاهر گردد حضرت روز دیگر بر

بزیارت عابد آمد بساط مخالطت و مصاحبت با وی گسترد چون ایامی

بر آمد عابد لب بسخن گشود که حیف خدای ما را راحله نیست که تا سیر و این

بر و بوم از حرمین علف تلف نشود موسی گفت ای جاهل خدا را از کجا

و راحله چه حاجت است عالم از آن اوست این قسم سخنان گفته شد راه

ترا در پس بعد حجاب دارد و در این مقام مثلی که فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان

عاشق و معشوق دلالت سالکان این راه دستوری باشد

با آن در خبر بوده بود و تقریر این حکایت آنکه که در دار البقای

جوانی دیدم معتقد که بسم انفاس ناله انگیزش تاراج کاخ حسرت
نموده و سیل سرشک جگر آمیزش بنیاد خوان وفا پرورده انجوم
گریه سیل آسایش رنگ حله بغداد درگاه و خشک برجسته گریبانش حلاف
پیشه فرهاد یعنی از شور عشق در آتش بود و از نشتر جوش با محبت دهر خروش
سری نهاده بصد درد و داغ بربالین شیخی نهاده بصد رنج و ضعف در بستر
چون از پیچ و شکنج سیاه چشم و بن ملک عقل از ملک دماغ عشق بیله عهدیت
اقامت از پای درگرفته وی بهر مت نها دلاجرم ماه برنجیر شش معقول داشت
ولیکن خیال یار یاد آهو چشم سلسله موئی سیر روش بود که هیچ سلسله با او محزون

همش حرز زنجیر زلف گردن نهادی بر کعبه حصری یار روی گاهی
بجا نگاهی متحیر و گاهی بدین نغمه میشد گر   بسکه تن یکدحت آذری اوراش
سودا مرا گرهی بخنجر گردن قید پا مرا پس بربسم دلسوزی کشمش ای
جوان مینماید که رنگ او بر چهره ات از تنگ شیشه بپاس درمی پا از سیل
سرشک سیل ظلمت الله اگر چنانچه از سودای خونخوار و مراحت نصفرای
محرق فراق مختل شده اعلام کن تا تاریخ قرائی پیر دفع بلغم بحران اسمیه میشود
اگر گوار اله این مرض در طبع متمکن است ممکن میشد بخام از حقیقت ما فی الجنان
زد جا بال بعذار وقوف امکان ندارد   در حدیث چو میسر وسال الیتیم ایام

گر خود بسان گل بودم زرخار پای جوان گفت پیغام من که بفلان ب
محله رفته و فلان خانه را در کوفته بعد از استماع جواب یکی گوی ال
لگدکوب شد باد فراق را که از آتش حسرت ترحا گشته جگر بسینه از درش
زیرا میکوبد در عشق توام طاقت شکیبائی نیست و در هجر تحمل و
تا صبر و توان بود تحمل کردم اکنون چکنم تاب و توانائی نیست
پس مقتضای مهر آن جوان شراع الخانه گرفته چون مضمون پیغام را با جناب متبسم
دیدم دختری که آهوی روباه بار چشمش شیردلان را در کمند بسته و رنگ
خور بر غمزه آتش شررفته بر قمر آن سته از رشک لعل لبش خون در دل یاقوت

فاسد و از شرم سنبل زلفش بار ازرمرد کا سند عکس سر سویی کیش سوس
در دماغ اندیشه کی از سودا و خیال پروانه حالش در دل عشاق سودا
شهر پیچیم است کی زلف پر شوب را شوب شود اگر در سر بیاید که کسی خود شود
سر در لب گشوده در جواب جنس گفت در عشق کسی را که توانائی نیست
در هجر تحمل و شکیبائی نیست پس مرگست علاج او بیرون از مرگ سر کوچکی مصلحت دیگر
که فرمائی نیست پس بازگشته کیفیت جواب آن جوان بازنمودم سیحان بنفره
بر دو جانب داد بجهت اعلام واقعه چون پدر جانه دختر نیز نزد
چون لیلی رحمی نیست ازین خون بوادی رفت خون الاست مجنون
و این کنایه از عشق مجازیست یعنی از غوغای عشق مجازی را

سبب ادراج مدارج حقیقت و صعود معارج قرب حق دانسته اند
که المجاز قنطرة الحقیقه و بعضی از حکما این حالت را نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند
که بسبب استحسان صور شمائل جمیله اختلال در مزاج واقع شده در
دماغ حادث میشود و ظهور این در بعضی از امزجه بیشتر باشد و اند علاجش را
بکثرت مجامعت و ملاعبت و صید و سفر بعید العهد و اخبار موحشه حوالت نموده اند
مطلوب مناسب دیده اند و بعضی گفته اند العشق نار یقع فی القلب
و یحرق ما سوی المطلوب و ارسطو گفته است العشق عمی الحس عن
ادراک العیوب و قیل العشق نار موقدة تطلع علی الافئدة و برین

تقدیر عشقی که بغبار شهوت ممتزج باشد بهوس اشبه است چه در محبت
شرط است تنزه نفس از کدورت خباثت شهوانی و تجرد خاطر از
آلایش لذات بهیمی و چون همت اکثر خاطر و میل اکثر طبایع بدان سوی است
مشتاق طوق تعلق دل گرفته فی زمرة شوقی و ثرائه ذوقی یافته شد
بمقتضای طبع ایشان کلمه چند از صفات عشق و معشوق و عاشق نگاشته
خامه میگردد و دیگر صفات عشق بدانکه عشق خسرویست که چون مملکت
دل مسخر سازد در بازار آن عرصه از غبار آسایش بر دار اسمی نیست
که چون در گلشن خاطر جلوه گر آید صد گل داغ بر چهره جگر گشاید گاه

طفلان اشک را بنوازش لباس جامه گلگون در بر کرده و
افسر دُرکان او را اگر می کلاه اشین بسر نهد دامن مفلسان از اسباب
جودش چون دامن بحر پر مرجان و دست سرمستان از پیمانه داغش
چون شاخ نسرین گل افشان وصلتش فصل بهار گلشن امید صبرش
صبح مجر سعادت را کلید داغش چراغ دل فروزی و شورش شور فروزی
الحق عجب بشارتیست شوق افزا و طرفه کیمیاییست بهجت اساس صلای از
خالی نیست و از عاری عاری نه با توانی دل را از شغلش بیکار ندارد و خاطر
از بخشش یکبار نگذارد گفته اند راه مش اگر حاصلی بود از همت پستی

نشنیده می را برحست ذکر صفات عاشق در محبت و یکرنگی و
و سر باری و درم زیری و خون کوششی و خود فروشی و بخون دل
و دل بر جز نهادن شطر سپاسیدن یا رشاد باید بود نه بدارش معاد
بدانکه در عاشقی کف پر زر به التماس بر داغ غسب کیسه دهن بسته خوشتر از
گریبان لب گشاده در پس باز آن زر در اعیار دینار شست و یاقوت
سر سنگ را کسی خریدار نه چو لذت عشق دراشت که خاطر با جان را
با پای رسم و رشاد سازنده با فسون فریب که گفته اند
عاشقی را ز طرف کس بار نمی باید اگر خاطر عاشق ار غایت بلهیت

شوق در هیچ حال از معشوق تسلی نپذیرد چه در آغاز عشق مطلبش
دیدار است و بعد از حصول آن غرض خصایص و اتصال اینکه
دوام استمرار وصل مدعاست پس از آن پایه پر گذشته آن
رنج بیهوده و ندامت است پایان خواهد بود پس اگر عاشقی حریص باشد
تواند که با عشق یار مدتی بسر برد و الا از وی یا هلاک مهمش قصد صحرا
باشد ای سنگدلان جفاکار و چو ترکان عاشق آزار حذر کنند
شما بغرور حسن فریفته‌اند و را استماع نصایح محرم گوش نمی‌دهند
ولیکن قیامت عمر آمدنی و دست در ایمان است و ملال زوالی در گذر است

از سیاه

از سیاهی نامهٔ عارض و خط بر روی حسن باد و رید که شام یارش را
صبح امید از پی نمی‌باشد و تمام ندامت را سود اهل عقبت در پی است
باری عاشق صادق را از بوالهوس شناسد از ارباب سحر حیران
بهر اسبد بنوفای شعار خود مشار بد با اهل وفا نرد دغا میبازند ما حصل کلام
شوق محبت و این عشقبازی است که اتحاد میان عاشق و معشوق
بحدی باشد که بحکم تجرد نفسانی بر حجاب قرب روحانی بگردد چنانچه
اگر بصورت جدا باشند ولیکن معنی یکی اگر در ظاهر از هم خشمگین
باشد ولی در باطن آشتی در عین فی الجمله از زر دین زلیخا یوسف را در ربدال

و تأثیر الم یوسف در مزاج زلیخا و وجود خشم وی دلیست بر تجدید تقریر

این حکایت آنکه که چون ماه سپهر کنعان بظلمت بند متحقق شد

کوکب محبت مصریان از بحار فراق مبتلا ساخت زلیخا را آتشکده اکم

افواج ابتلا بنای محنتش از باد ابد احسنه و امتداد تلاطم امواج سودا سعته

عقلش را غرقه ساخته بود لاجرم بسبب مالیخولیای عشق انحراف در مزاج اوی

راه نه دلش را از صبر چشم یاری و نه عقلش را با دماغ سر وفاداری

دماغ عشق بداری بهای زلف مپرس که این معامله با خاطر سالست

روزی نفس رو با مار گرگ غضبش را بران داشت که بار از یوسف

داغی تازه بر دل یعقوب گذارد پس در زندان مدو جلاد دیرا فرمود

که این یوسف را با پدار آسیب صرت تازیانه چنان بیازاری تسکین خاطر

من گردد تا بدانکه نالهٔ آتش از پس دیوار بگوش من رسد تا از زبان آن

سیاه اندرون غصب را که غصب ملک دیگر گرد و بجسم نماید تکلف نی

من خریدار خیر دار تو ام بوفائی دیدن و گرمی نمودن مشکل است مرد میدان سست

پیشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که موجب خشمی که بالعرض بر طبع

او مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضای خرد نیست

چگونه با عتاب لولوئی که برگ گل را چون سنبل زلف بنفشه در با افکند

وشاخ یاسمن را چون لاله داغ بر جگر نهاده نسیم سحر اگر از چهار پر هراش

قدم بدانسو نهد بوش را نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بر مشام دماغش

ره یابد شور در انجمن اندازد   زبس نازکی گرد دوش رنجه پای اگر کفش بوسد

رنگ حنای چهره فرش مخمل نماید گذار خلد خواب انجمن سیار چو حار

پس بالضروره طریق حیله اندیشید و یوسف را با علانیه تا عق

ق نمود و تازیانه را بر موضعی دیگر می زد گویند یوسف هرچند در گر

ناله و استغاثه اهتمام زیاده می نمود زلیخا در حد مبالغه مصر می نمود عاقبت

الشخص را بخاطر خلید اگر امتحان کشف اندیشه نمود جواهر اسرار کف اجرامی

حکم اطلاع یابد مبادا که چون از علامت تازیانه اثری نیابد همچو سیمای

بخود پیچید و مر التماس کشد همان که رشته محبت را گسسته مقدار سر سوزنی

آن بدو پاسبانی رسانیم و الا جامه حیا بمقراض قصاص درین خواهد شد پس قصد آزار آن

یوسف نموده چون تازیانه اول بدو رسید زلیخا گفت که بس است دیگر تازیانه تمام

دست بدارید که تابش نماند شوخی در چشم حیرانش نماند

قوله تعالی الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی

کل سنبلة مائة حبة حضرت رسول رب العالمین علیه اکمل التحیات فرموده من بسط

ید علی الانعام صارت نعمة علی الدوام و چون سخاوت عبارت از میل طبیعت است

نبذل مال مر خداوند استحقاق را پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب
قلوب کافه انام خواهد بود حدیث معاشر مثال خاتم الرساله صلوات الله علیه دالست
بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر امم چنانچه در حین مخاطبه یاران خود فرموده
اسرعکم لحوقا بی اطولکم یدا یعنی از شما آنکه در بذل نعمت پیش دست تر باشد به بهشت
زودتر رسد اگر کسی پرسد که پراکنده شود کرم از اغلب اکف ارم مشاهده بنمای
عبرت کرم هم که با خشتی در دست کارگر دخشت دیگر بر سرش داده و صفت
سخاوت مشتر دادنی است اگرچه بکسب نیز حاصل میشود اما بر این اعتماد
مشیت چه بهمان طریق که حصول کسبی است باید که بر کس حسنات اختیاری

باشد و از حسن سیرت سخا ضدش که بخل باشد معلوم میشود قال الله تعالی
الذین یکنزون الذهب و الفضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم
بر کاخ ابراهیم خلیل مسطور است که الرزق مقسوم و الحریص محروم
و البخیل مذموم و گفته اند مثل حریص که آتش از ممر خروج بند یا جاری است
که با حدات خیمها شتابد پیر انصاری گوید دینار را اگر دوست
میداری نگهدار تا بماند و اگر دشمنی بخور تا نماند حکما گفته اند بخیل سلب الفضائل
حرارت غریزی نیست که بخیل بقدر کفاف قوت میخورد دیگر آنکه سخاوت را
حد است افراط و تفریط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت نیست

از زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل
بغیر مستحق قال ابن علی احبّ النّاس من انفذ بغیر حق و اعطی بغیر مستحق و این
صفت شیوهٔ سفهاست و شرع احکام این طایفه لازم و صاحب این طبع
کسانی اند که محرم میراث یا گنج یا نعمت زری جمع کرده اند و صاحب مشقت
و سعی و مثال ذالک فی هذه ابدا لاجرم قدر زر نمیدانند و وجه دوم
کنایه از زیادتی احتیاط است در معرفت مستحق و دوربینی از رقبا
ارقیاس و صاحب این طبیعت را سخی نشاید گفت چون این شیوه محل آفت است
وجه سیم محمود است بدان که دلیل که خیر الامور اوسطها در صفات

سخاوت بمقدار کافی است که چون از خود ضعیفتری موت دریغ
و قدرت بینوا و دستگیری کس چون گرسنه بر در آید او را محروم
نسازد که قال الله تعالی و امّا السّائل فلا تنهر و حاز نفقه زیاده از احتیاج مستحق
مگر در حال عسرت کافر نعمت را بدل نشاید اگرچه مستحق باشد و بشکر نعمت را
نعمت دهنده و نعمت دهنده را شکر کنند و گفته اند قدر شکر کننده را نعمت دهنده
میسر است چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت فقرا الجمله و سخاوت
و مفاوضه در حول جنت است قال النبی لکل شیء مفتاح و مفتاح
الجنة حب الفقراء فی الجمله آنچه از اصمعی منقول است از مناسب مقامست

و تقریر این حکایت آنکه   از اصمعی که گفت در اوان شباب

اوج پرواز همتم بعزم صید وحوش معانی غریبه و مشاهده سواد امور عجیبه

بال رحلت گشوده مرا انجناح سفر داشت شبی بعزم سیر صحاری را در پرواز نمودم

شبی که باد سحاب رحال دوشیزگان حجله خاک بکر به رود الایمن گشوده رخ

حسرتش از رعد ناله می‌جست و دود آتش زفلک ناله می‌تست بر سر نامش غبار

هرچند اشک از چهره آتشش می‌زدود دمان طوفان نیلش تا بدامنش بود

فلک بدست تشباع خند آنکه دامنش میگرفت بهجان خون صد جگرش بگردن

خوش همت بر میان زد دامن از گریه‌ام خاک بر سرم عاقبت بر کاشانه چو حنجول کند

طغیان باران نامه سیه کاران را چون صفید رو ساخته سیلاب

هر سنگ سحاب بنای هستی را ویران نموده پس در آن شب دیگر یک

عبا سی لباس که غول ظلمتش را بصر نمیرد چون از آسیب قهر باران

بهر طرف شتافتم و پناهی نیافتم ناچار بعزیمت تیز مرکب کام الکام را

داده در عرصه بیابان بهر سو شتابان گشتم که گریزان از خویش اتیانی

میدویدم تا مگر زخم جنبان بدی ولیکن بهر طرف که روی مینهادم

صورت‌ها می‌دیدم و بهر سو که گامی میگشادم نغمه خلاصی نمیشنیدم

ناچار دست از جان شسته دل بمرگ نهادم و با پای تیمم مبرم بودم

نه طلب راه شناس و نه قدم مقصد جوی گردبادم که در این
بادیه سرگردانم ناگاه از جانب طور هدایت مشام من صبح تجلی خورشید
سیمائی روی نمود که از عکس فروغش شب مشکین لباس نقاب ظلمت از چهره
برانداخته و از پرتو عارضش فلک کحلی پرند از گلباری سما حشمت
اعنی در آن شب تار لمعهٔ نار بار غم از دل برگرفت بار غمی که خاطر ما خسته بود از آن
روشن دلی خدا بفرستاد و برگرفت از ذوق مشاهدهٔ آن شمع تجلی چو
برافروخته و غنچهٔ دلم از خنده لب گشوده پروانه شدم و بال افشان گشتم و بلبل
خوش الحان پس از آن شعله دوان چون نزدیک رسیدم شنیدم اعرابی

با غلام

با غلام خود گفت عجب حالتی است که امشب آوارهٔ بیخود و بی‌پناه پیاده دور
همانا که رطوبت هوا مانع اشتعال آتش شب تاری به هر نوع که باشد آتش را افروز
که اگر امشب خبر رود و مهمان می‌آوری شکرانهٔ آن از مال من آزادی
پس چون بحضور غلام رسیدم غلام فرمان خبر مرا بخواجه رسانید آزاد شد
و خواجه میگفت شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر مشتهای همت خود کامران
شدم القصه تا سه روز که در آن جا بودم هر روز تهیهٔ لوازم ضیافت اسباب
اقامت قیام مینمود گاه بره بریان کردی و گاه گوسفند قربان خودش
کباب آهو شور کرده و بدش جگر تیهو بریان فرو بکند شب آنچه از مهربانی

که برخوردار باد از مهربانی بعد از سه روز شیوهٔ انصاف برانداشت
که بهر تخفیف تصدیع بار عزیمت بر مطیهٔ ارتحال ببست نیکو از مبدل سازم
که گفته‌اند تا قطعهٔ طمعی مکن بر سر خوان کسان تا نخوری غصه و هم بر رخ
اما در آن زمان که ترتیب اسباب سفر داده و بساط وداع گسترده دیدم اثر رنگ
غم بر جبین جمله نقش بسته هیچیک از آن قوم ملتفت جواب نشدند مرا از گفتن
آن حال حیرت افزوده از روی تعجب سؤال کردم که درین دو روز
هنوز مغز وجودم از خوان احسان شما پرورده که تا قیامت از عهدهٔ شکرش
نتوانم بدر آیم چه در پاداش احسانت گدایم که تا محشر ز خجلت بپایم

ولیکن

ولیکن این زمان که وقت وداع است وصیت انقطاع ظهور چنین حرکت از شما عجب می‌نماید
یکی از ایشان متعرض جواب شده گفت که تا مهمان از دل اقامت دارد تحاشی
خبر نداریم و چون آهنگ رحلت میکند از روی بیرا آنکه داغ فراقش
مارا جگر سوز است و آتش هجرانش در دل ما شعله افروز بغایت مهمان
نامهربانی باید که مارا بدین روز گذارد و سر خود گیرد مبادا بمردم
آشنائی چو کردی حیفست پس چه جدائی ز اینه صحبت
اتم و اعم است از سخاوت چه شجاعت مستلزم گرسنگی از نفس و مال است
و سخاوت مستلزم از خیر و مروت پس صفت اکمل است قال النبی صلی الله علیه و اله

وان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیّة و کیمیای دیگر صفت ریاست دو مدخلست

چه بسیار صاحب جاهی بکثرت مشاوره و محاوره و ملاحظه در مبارزت دلیر گشته

و شجاعتی که بسبقت علم در جای ظهور خصم ناشی شود نوع الکمل خواهد بود چه

بعد از اطلاع بر آنکه اندیشه در دستی ملاحظه احوال جثه حریف را تمردی

از طمع دور میکند و قبل از وقوف اندیشه را در منع مدخلی نیست

و وهم مستولی از ترسیم زوال رسید که بکدام نوع شجاعت در مدت عمر

پیشتر مغرور بودم که گفتی در پیشه حیه بودم حسابش ناکام متحرکی در خاتمه

کردم چون دست باز دم ماری بدستم آمد از وی ترسیدم و چند انش بگذاشتم

که سنگی بهر کشتن یا مهم و شیوه شجاعت را نیز رحله اهست حد افراط وان عبارتست از کمال

بیباکی و دلیری که بمقتضای حزم و خرد نباشد چنانچه خود را کسی بر قلب اشرار زند

یا با جمعی شمشیر زند که ضربه کار در او نباشد اس را تهور گویند و نوعی از جنون است

وجه دوم تفریط و آن کنایه از احتیاط دور از قیاس است در کار زار و جز اندیشی

در عاقبت کار بنحوی که فرصت از دست دشمن افتد و این شیوه از جمله جبن و لعابت

مذموم و الواسطه بینهما الشجاعة پس شجاعت متضمن دلیریست که بمحل و قعود از روی

عقل و حزم و صاحب شجاعت را در امور نامرمومه قصید متعبر است چه قضایای شی

اتفاقیه مثل آدمی که تیر بقصد صید مرغی از کمال کشاید و بدشمن آید و بر شجاع آید گفت

وآن چه مرد شجاع را از این شیوه خود بکار آید آنکه در وقت محاربه احتیاط

از دست ندهد و صرفه خود ملاحظه نماید چون تاب مقاومت نیارد از فرار عار ننماید

که بار دیگر تیره کردن منصب خاشاک نیست و از لاف و گزاف خصم نبیند شود چون

و دشمن امان خواهد دست از وی بدارد و لیکن اگر کسی امن نیابد و بر عاجز تر از خود

اسب خطا نیارد چو عاجز کشی شیوه مردان نیست و در حالت اضطرار اگر کاری از سر نیاید

بلکه این معنی بخاطر آورد که نفس پایدار نخواهد بود قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار

ان فررتم من الموت او القتل هر آینه چون خویش سرخ روی بودن ارزانست

زهی حسب آنکه شاه سرشکار بیشه شجاعت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام

در معنی ایما

بدین معنی ایما نموده والذی نفس علی بن ابی طالب بیده لالف ضربة بالسیف

علی الراس اهون من میتة علی الفراش از پیروی حلم هر پرده چه عیب و قباحت

قلبی که آدمی را از چون بسیار حرص بهم رسید نفس رو بظلم راغب میشود در معرکه کارزار

شادمان باشد چه اول مبارزت اگر مشتمل بر صعوبتست و لیکن خاتمه احسن و مشعر بر بهجت

و مفاخرت خواهد بود دشمنی را چون زیر کند اگر در زمان خشم بخشد در ضبط احتیاط

تمام مرعی دارد تا نباید که غفلتی تمام رنج خود را ضایع نکند و کار باشد که بسر برد

چون آنچنان که باید که بتقصیری سر خود را در باخته و همه رنج ضایع شده و پشیمان

این حکایت آنکه درینولا بصحبت رسید که درویشی بنده صاحب قوت شب

در دلنوشی که کام عطش از چاه الفقر مجری حلاوت مذاق و لب تشنه از آتش

از ساغر الفقر احبا الله صاف جرعه کشیده‌اند از زمره سالکان راه اند در طلب حاجات

الصمد بر قدم ما نشسته از جام محبت ازل مست و از آن جا که رسم و دستور دیانت

و عادت و خوی ایشان بحکم ساحت پای مرحله پیمای ایشان بعزم سر دیگر بلای

از سواد ملک خود بسط پای قدم نهاده کهی بر فرش سنبل کاهی بر روی گیاه

اقمتم بسم نواتم با کجا خیرم کجا اقمتم بعد از قطع منازل شبی با جایی رسیدیم با راه اقامت

گشوده چون زمانی بر آمد سواری از در آمد بسلاح آراسته و زیور ابریشم پر آراسته

چون نیک بنگریستم جوانی دیدم نوخط که نهال اره از جیبش سر و قامتش پا گل ماند الله

لا ادری

زار دیده از حسرت گلستان خسش بر دل داغ نهاد لعلش بجاوه شبنم گل

شکر فروشی گشاده و در جنبش لعل شیوه تکلم معجز عیسوی صلا در داده پای چون

زمین خاک راهش و زمین چون آسمان تیره و زنگاهش گر صورتی

چنان بقامت درازنده عاشق هر آن عذر نخواهد گناه را و با وجود حسن طوفان

اساس و ملاحت شکر شمامس آثار شیردلی و شجاعت از ناصیه میمونش ساطع

بود و انوار دلیری و قوت از غره میمونش لامع تیغش کله پر مغز

دشمنان نیز بریده و راه چو هما استخوان دیده اما چون تعلقه دامدار رخشش طمعت

نسبت آمده از اسب بسته و سلاح گشوده زمانی با ما در وی آرامش نموده پس بحمد

احتیاط آتش در شمعی افروخته در شبستان او می‌خواهد چه بیرون بامدادش باید که از اطراف

وجوانب آن بر بالا و پاس ملاحظه نمایند مبادا که از فرد بی‌التفاتی بسوزد در محاذات

کمین گرفته مبادا وجود ما را بتاراج برد علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد پس

شمع امید در پیش داده خود چون آفتاب در پیش او و چون سایه او بر سر خیر محض

ملاحظه نمود ما کار بجگر و چراغ فراپیش داشتند چون آن لطف رسید که شعله و ناصیه اقبال صلابت

ماهیش حجر پر کف مرغ زار لرزان بود و از سیاست هیبتش طعن سیاه چون پیکان که سر از گریبان

بعزم عاریگری برکمان کشند و کمین جوانان شام شسته که پیش چون ماهی بیابان را

شکسته دل حیران سنگ را چو چنگ بسته ایام از درد چون دل که محبت اشتعال انگیخت

ناچار دست بشمع کرد و لیکن آن شیر بچه شیر دلیری ترس ندانسته راه

نداده و بر آن شعله خس چون صرصر در او بخت و دودش بر ماهیان زده

دشمن را بسبب تمنای ستادن پیش درویش اغاز نغمه سرائی کرده بر دشمنش کشش

مبالغه بلیغ نمود که خار بستر شعله و از شعله اجل با کسوره و رشته از رشته پیچم

پرکنده خوش شد و لیکن جوان بد مغز راضی نشد که اگر آسیب زر نشان انسان از مهی

مزاج حرجه مرکش حسام فرد اسیر دلان را چکاوه معلوم شود که روباه زند و از آن شش

صید کرده اگر زندانش نشیند داند که فوت ترجیح بر آن تا است چه جدا

گیرد چو صلح از زخ خود پروه ظلام پیدا شود که مرد کرام کدام و ران کرام

وچون دراتش اسپ رکابش گرم زلزله در شهربند شهر افتاد

بود تا بحدیکه از شدت برودت سخن در دهن چون در در بدل یخ بسته ماند و باد را

پروای موج و به ابر یارای اوج   نزدی شده تیهو اسکندر مهر مزاج

نفس بسته بکلهای داغ چون شبنم ناچار آبی بر او فروشد سبزه کرم نساجرار بود ده

چون زمانی بگذشت آثار مواکب حوادث در قصبای دنیا ظاهر گشت خوابها در روش

گفت تو اول زمانی بیار آرام تا من پاس این بندی بدارم چون بوار احات

سیر شوی نوبت خواب را مشت و رحمت ما پس از تو گفت حاشا که تا این

کشیکی بده باشد مرا خواب آید مفاد النوم اخ الموت خواب اخ الملک

چگونه خواب چشم من خراب دراید مگر خیال تو سر و روی که خواب دراید

تو بخواب رو که من بیدارم و از آسایش خواب بیزارم چون اعتماد بر این کلام

خاطر نموده بخواب داد   چه جوانی آتش صد آخر من عمر چه جوانی هیچ چو اهمی

دشمن عمر چون آمد درویش را از تعب و رنج پیاده روی خواب ربوده

پس هر دو را سر بر بالین گرم شد درویش و هم از خواب دیده بسته شد دیده

که ذره علاقه دست بسته باش شوخه و سر خواران تا پاس رساند دیده حال بر سر

کمان گفت هر که درین پیشه بگذشت جوانگاه پاسبانش از دست رود یا کلاه از سر فرود

خوان را برهنه نموده بر پشت اسب سوار شده از غایت اضطراب عنان عروش

روی را بنهاد درویش خلاصی را عصمت دانسته در بازار مصر اطو

ساخت اما چون در دقدری را قبه درویش پیش باد امد برقصد قتال عنان

معطف ساخت چون در رباط بازار استین پانک رد که در برم تکچشای پا تهوس

عصمت حصه درهم کشای کاور دل همروت را با سپاه جلال حیات انداخت

که بدین عنان هم حرم عربی باشد تو آتش ظلمی که در افروختی در دباشد که مطاوعی

برق قیام خرمن عمر خویش عکنید یا ناله جگر سوز شعله حسرت حسن و جود را خاکستر

سازد امیظلوم از حرام مرده روش میکنید شها عاشق خسته در دیوار پناه میکنند

امیدوارم از لطف حاکم عادل اشعار قاضی دیوان لیل و نهار فردا

اثرا

بر عنوان عمر رقم خرابیست میثاقها سجل کرده دیم زمانی را اشتیاق

خوشست لاله را گرد دو خارستان جهان از نور ور گرفت نوبهار

هر که بر بیمن جمعیت باشد بار پریشان را از ان رو نشاید ساختن اما چون

در دید که درویش در بیکشاید بر گرد حصار برآمد که مگر از رخنه را پاید ولی

ان قلعه را کمند اندیشه بلنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم و حس را بها شدندی

سایش چون دل خوبان از سنگ و اساس چون چهره عاشقان از رنگ حصارش

چون عهد وفاداران معمور و دیوارش چون محبت عیاران معمور

بنیادش چون دلهای مسکین دلان درشتنک چون جامه منجلان بعد از سعی بسیار

چون از کشتنش نومید شد راه خود گرفت روز دیگر که شاه صبح علم در یا تا سپهدار

اشک کواکب را که چون پیادگان در خون شستند مردم مسافر در حصار کبود چون انجال را

بتعال بد گرفت فتح عزیمت سفر نمود و بر کشتی سپید حنائی را از شه ربوده بود که

جمعی بدو برخوردند شراع اخوان روی کرده شدند مرد مایم زده را فوالا

او از جگر جوشید که کمان سان شرح قصه نمود سوار ابن العدا ز اع استما

اینواقعه را است برادر افتاده سر به زمین را اشک لاله گون از غوائی کرد

و غرضه چاکر را ه سر بار را آتش را همه را چاک گریبان ز حسد بر گشاده و طلب

سرشک از مهر شد در خاک افتاده جمله بدین نغمه نوحه گر و بدین ناله بهزار نوح

خود از جهان بر

خود از جهان جستن چرخ را بهوی انجم تیر می جبان که گفت ره این جهان

دریغ درویش بعد از تحقیق دانست که آن قوم پدر و برادرش بودند و بطلب او می

آمدند و بجهت پروح نامردی که پدر پادشاهش او کرده چون خواست که از روی

ناز خشم کند رو رسش نخشم با اسپ پا اتفاق باکرشمه سبب جوش

قدم گشاده دید چنانچه می در در ابرد اشته بر غاری رسید که آن معادر در آن جا

بجواب بود و بر قصاص چون پسر کشته متاع عشق را بتاراج داده بدانکه رباط آن

نعش پسر را آنجا به رسیدند و ماتم از سر گرفتند ساسر و کل چهره لاله رنگ که

خاک کشید در آغوش تنگ ساحر عه نشان حرکه کشید که کشتند چون

در دهم و ششم چون انسان را امکان علت احتیاج است

چنانکه در هیچ حالی خالی از حالت افتقار نیست پس محتاج است که در تحصیل

و کسب معیشت بدستوری که در فن حکمت مقرر است بمعاونت یکدیگر محتاج باشند

همچنین در امر صحبت نیز بعضی یکدیگر را بالضرورة مفتقرند چه طبع بشری

معتاد است بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده و شور و مدد [illegible]

و اینها بدون وجود شخصی دیگر صورت نبندد پس هر نفسی را از ابنای جنس انیسی

و جلیسی ضرورت است چنانچه شاه ولایت پناه علیه التحیة والسلام فرموده اند الغریب من

لیس له حبیب و در باب حسن اختیار مصاحب کمال احتیاط باید کرد چه [illegible]

ازجمله

از جمله نشان اندیشیدن آنست که چون خواهی با کسی طرح دوستی افکنی نخست اورا

بغضب آور اگر در غضبش منصف بینی بصحبتش رغبت نمای و الا از وی بر حذر باش و از احمقی

که مصاحبت او زیان دارد از جمله صحبت حکما و صاحب کمالان است چه در جمیع

مفاوضه ایشان انواع معارف منضم است و نفس کسب [illegible]

حالات بکمال میرسد گویند داود نبی اگر اوقات بصحبت لقمان مراعات نمی نمود

و همچنین صحبت ارباب رای و خرد نهایت سودمند است چه طبع از ارتکاب

رذایل و قبایح نگاه خواهد و مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت اگر از برای کسب

وجه معیشت و استفاضه بعضی اسباب باشد [illegible]

انکار مرا عتاب نمودن موجب انبساط و انتعاش روح خواهد بود و هند حکمای

هند همیشه ساده رخان تنگ دهان و شیرین لبان نارپستان در خدمت میداشتند و صحبت

با معشوق با وصله دلخواه و عدم تجرع الذ اشیاست و سبب انتعاش حرارت غریزیست

و از صحبت جمعی که احتراز واجب است از جمله صحبت سفهاست و چه در این باب حکما اشاره از امیر المومنین

العافیه عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و واحد فی ترک المجالسة السفهاء و صحبت

با اراذل و فقیه حسود و بخیل و جبل و بیمروت و با ناموافق نشستن بر شخص صحبت

با ناموافق حکما قال النبی ایاک و الموت الاحمر قال قیل یا رسول الله لا هلک و لا تقاهک

یعنی پرهیز باش از موت احمر و آن کنایه از صحبت کسیست که در مذهب موافق راسخ نباشد.

و نه در مرتبه فوق و نه تحت از جمله سخنان انوشیروانست که با مرد نادان و مرد محجوب صحبت مدارید

و از مرد لئیم دار حذر باشید یا بالله مادر را در نزد مهر بود و در صحبت خوب چندان شاید

ابرام کرد که ملال او در دل و مطایبه بسیار از غلب اوقات سبب قطع الفت است

بدانکه آشنائی با بیگانه بیک نفس تحصیل قدر شناسی از صحبت اقارب بالاتر است

چه این گروه حسد پیشه خصومت اندیشه اند و صحبت نفاق ایشان عاری از حلیه استعارات

و وفاق و از اینجاست که گفته اند الاقارب کالعقارب و بهتر آنست که قدیم

العهد در مرتبه باشد که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها از کاملان عیار

نیس محبت و صداقت است که جمع امور مستحسنه نوعی نماید که هیچ اعمال ملال

از وی بر دامن خاطر حرستان نشیند باید که تقصیری از جهت خود بنهد

و در حالت شکستگی روا ندارد بلکه در محبت بیشتر کوشد و از بسیار احتیاج

هیچ چیز از وی مضایقه نکند نقل است که شخصی را شبی کار به جایی رسید که حاجت افتاد

دوستی را طلب کرد اما چون مصاحب او از کار خود شنید در حال شمشیری حمایل کرد

بدره زر در دست و کنیزکی در جمله در خانه اش گشود و اعتبار کرمی نمود در قفس شد

که شمشیر و زر و جاریه بهر چیست گفت با خود اندیشیدم که حاجت مرا یا ... در

خالی از سه حال نیست یا معاندی با وی اغار مخاصمه که به کمک چون منی حاجتمند است

یا فاقه بر وی غلبه کرده که زر محتاج است یا از تنهایی دلتنگ شده مونسی بایست

من هر سه پیش از طلب حاضر ساختم به هر کدام اشارت فرمایی اعتماد دارم

اگر متیسر باشد عزلت از ابنای جنس در این زمان احسنست و موجب آسودگی خاطر چنانچه قال النبی

الخمول راحة والشهرة آفة منصور گوید سالها گم کرده اگر در قیامت رسوا شوی ترا

کسی نشناسد و اگر چنانچه طبیعت بصحبت معتاد باشد تنهایی بسیار بار دارد از صحبت

ناجنس دعا کند و نیکی را باید گرفت تا چون آن دو مصاحب شایان باشد که کیسه

زر بباد دادند و تقریر این حکایت آنکه سه مصاحب که در قوه ... هوا ... هشت

چون سرو شکر با یکدیگر آمیخته باطن بلوازم مناقب چوات و ... ناسازگار

هر یک با یکدیگر همچون چهار دست ... دم که هم خواهی با یکدیگر همچو دیگر رسته

زین دورنگی از این ارتیمنوعات دیدم تسلیم شب و روز نبود که یکرنگ است

روزی باتفاق گنبد زری برنی سپردند مشروط بر آنکه تا رضای هر سه متفق نشود

زر کیسه زر تسلیم احدی ننمایند اما یکی از آن سه تن در فنون فسونگری و شیوه حیله وری

چنان بود که بارها شبگرد فلک را بکمند صبح دست بسته بدست خورشید سپردی

به پنجوله شام دلالت داده سکندر اندیشه را بظلمت آب حیوان حیرت متحیر ساختی

عقل را بهوس آهوی کور حیرت افکنده آن که گاه رکوب روز عید روشنایی

بدزد داد خورشید روزی با خود اندیشید که بنام بخیادهی بوغی نمایان گرداند درم

دو حریفان را چون سایبان که بار نیارد پس زبان گشوده بایشان گفت که شهر

گذار

ضرورت یوم خرج هر روز سر کیسه گشودن و عیار زر بمحک دیدن

نامحرمان آزمودن از عقل بعید و سبب صلاح دوران میدانم که از صاحب امانت

برسم دیانت مبلغی گرفته صرف مایحتاج نماید و چون ضرورت حادث شود سر کیسه گشوده

وام ادا کنیم و اگر شما از ارتکاب این مهم تحاشی میکنید من اظهار نمود

بشرط حضور شما اگر در بیرون در باشید گر گنبد بدر لطف گوش رضای ما

چرخ درخش گنبد غایه سیاهی با همگنان را این تدبیر موافق رای انصاف دل افتاد

پس روی بصوب مقصود در شد اما دو تن بر در خانه استاده و طرار آن قدم

بدرون نهاده آهسته گفت که رفیقان کیسه زر میخواهند پس آن بانگ برکشیدند

که یاران امین چه گویند ایشان گفتند بعاریت گوسفندی کسی کیسه زر
گرفته چندانی توقف نمود که ایشان بر شمند آنکه هیچ تربوس شبانگاه بود
چون حقیقت را اکسیر نظر ایشان شد یا چون فرح عشا در قاف عدم پنهان
محمل جنان پرانند که در شاهراه وصل کهشی کسی پای که حرص استیلا شود
اما چون پرانندوس مدتی گذشته از رفقا رای بد مذهب شد که وسوسه فلک اعاجقه
بازی نمود و سر اسیمه در ان مدد که رفیقی یا الحاج ... از ایشان که
کیسه بستد از وی خبری ندارم مضطرب شده گفتند زرچه و چه باد و دادی
گفت ای رمال که شما از پس دلار برضا امیا نمودند هر چه در ان باب که این پند

کلام خام است و خیال محال عرض ما قصص بود که نیست و حجت همین کس که اسم
کیسه زر ما را بگذاشت تر بهشار زربده و زر بگوی که از رواد بار هم وارد است
از ان چون ربون دید که با افسون دامن ایشان نمیکنند فرصتی یافته کیسه واقعه را
با مسند جان چونی یکی از ایشان خود شرح داد با رکار شناسی چاره در نموده است
با وی گفت بگوی زر کجاست ولیکن تسلیم و ودیعت برضای هر سه شریک است
حاضر شوید و زر بستانید اگر چه کسی که شاید از چنانک تعهدی ایشان را بر این
بدان نهج سلوک نموده دست الله ول ایشان را کوته ساخت و ام مرد دلالتمش
شیوه هیچ با کسی کیسه زر باد داده می صحبت اثر دید بر سهم از افعال نمود یکی تکرار

ارباب شعور از تأثیرات افلاک و نظرات کواکب آنچه ظاهر و لامع

هر نفسی از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای اوست یا مخالف شق اول را

اقبال نامند و ثانی را ادبار اما شق اول یا با وجود استمرار وجود دارد چه عبارت

طالع سعدی باید که من جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد و همچنین شق ثانی

بر دو قسم متصور معهود که یا ثابت است اما ظهور هر یک بدون استمرار اسباب است

و حدوث ادبار از شرح طالع از غایت علو همت مشکل پسند افتاد و بحق اولی

بخت وادبار طالع نهایت عزم است و صبر و تحمل در استحصال اعظم امور است

چون طبیعت به تحصیل مآرب و سبب اکثر امراض عظیم مثل مالیخولیا و دق و سهر

وادبار

وادبار نتواند بود خواه از مفارقت از رفقا در امور دیگر و علاج ادبار آنچه یعنی را

روحیه احمل است که دل از صلح امری شبهه بالکلیه قطع طمع از مولا نماید

اگر بحسب اتفاق کاری بر وفق مرادش بود نعم المراد و الا نعدم حصول

امور غیر مترقبه متحیر خواه بودن چنانکه قال امیر المؤمنین علیه السلام من صالح

الاعمال وفر بوا الاجال و اگر با وجود صلاح و زهد حال خلاف مدعا نشست بدین شاد

باید بود چه بحکم الدنیا حرام علی اهل الآخره پس نعم البدل که کنایه از حصول

روضه رضوان است حاصل میگردد اگر مکافات معاصی و فجور است اولی بهتر است

اخلاق و کف نفس از ارتکاب امور اهم داند کالوح ادبار را پاداش شکست

و مرد حکیم آنست که در هر شدتی نخست ملاحظهٔ اوضاع خود نماید ضعفا عبرت

مرضیه را آنکه مضطر نشود روی فرح از دار الشفای حکیم علی الاطلاق باشد

و بسیار صاحبدلان را ضعف طالع تا بحدی بود که عقل در تصدیق آن متأمل است

حکایت کرده شد که شخصی حبابش بضعف طالع موسوم بود که هرگاه اراده حرکت

نشستن نمودی در زمان ابر ظاهر شدی آغاز باریدن کردی روزی بعزم

کاری بصحرا رفته بود چون خسته شد با قنات آمد خشک شد در زمان بند باد

ناشی شده جمع رخوت آن شخص را در هم پیچیده ناپدید ساخت با آنکه از اینگونه چیزی

نوشت شد همگنان را از سوختن حال مراد است عجب آمد و پی کشف حال تجسس

که چندین نوبت دیگر مرا دست داده هیچ نان حیا یا عیش اعلب زوال

پذیرفته است شاید که لیالی ادبار بسر رسید صبح اقبال فایض گردد لعل الصبح مطلع

و انتهای انقلام پس مردمانی که شنیده اند در دمد و الا بر سود کی دل انسان است

و هر قسمی که از ابنای جنس شخصی رسد اگر اندکی در مقام صبر نشسته زبان خود را

از جزع و دل از فزع خاموش دارد عنقریب بمحنت وی شادمان خواهد شد

گویند دزدی دستار صاحب نظری ربوده روی بگریز نهاد صاحب دستار

بکوچه دیگر که بگورستان منتهی میشد رفت شخصی از وی پرسید که در راه

دیگر رفت را بگورستان چه کار است گفت چرا راه دیگر روم که عاقبت در آنجا

خواهم یافت یا همچنان که مرا برهنه کرده گم نه برهنه بجا گذاشت سارید قصه

که از سوانح مجدد دهست ایراد آن جهة تسکین خاطر بعضی تیره بختان بجواب هند بود

از آنکه سخنی در انبوه الطیور رسیدم که در یکی از بلاد هند سوخته دیدم از رشک زرد

که نقطهٔ مردمکش از صفحهٔ بیاض پس از رشک محو شده و مویش از رقص گریه چون زن

شاخ سنبل سر بر گشته دامنش از رشک لاله گون چون دکان گلفروشش

و آستینش از اشک میگون چون کام باده نوش چشم طوفان متش را دریا در کنار

و دیدن پرویش سیل در آغوش سحاب احتیال کرد که صحرا سوخته تر کرده دلش

دل در دلش را سوخته چون از کیفیت حال و موجب بکا و ملال سؤال نمودم

گفت مردی بودم بازرگان وقتی بعزم سفر دریا رخت بکشتی نهادم

چون پارهٔ راه قطع شد روزی وقت بامداد باد مخالف روزگار با مخالفت

حسان وزیدن گرفت که تیرا از شراع دهسا بر زرده لنگر صبر و قرار

از جای برکند هر چند ملکان سعی عرابت را از غرقاب ادبار نجات میدادند

همان تلاطم امواج غم دماغ میرسید کشتی به دورخی فسرده یک تابوت و صد هزار اندوه

القصه تلاطم دریا کشتی را بصخره زده بشکست وجودش را مشتر ساخت حیات همگی

ساکنانش معتکف را و به بحر شدند و چون مرا نهال وجود از سحاب حیات

هنوز سیراب شده بود لاجرم تخته تند نمود بجای تخته پاره بجزیره افتاده بشمن

ز میوه‌های گوناگون بود پس طواف آن جزیره بکردیم تا کار بطرفی بر دختری

افتاد که بدر جمالش طلیعه خورشید را ضیا داده و عارض زهره مثالش تیر را بروز

زحل کرده و بسوی مریخ غمزه‌اش در دست تیغ و خشم و مشتری کمالی در پای

فتنه انگیز کسانی در زنجیر و آشوب از سیاست نگاهش شهر آشوب همایش بسان مجنون

نکه از سر چشمه دیدن آواره و قرها در ملال پرسیدن خاطر پسته از ما سلسله انسان غمزه

بدمستی گلرخان بکردن زنجیر و صیاد چشمش که رمیده جوبان را آهوی

آهوگیر نقش سد صورتش نوعی که بایست اقرید پیش از حوری نظر حسن

گنجایش نداشت پس از روی تعجب از حقیقت حال سوال نمودم گفت

منم دختری از

منم دختری از نوع بشر و همی پدرم بعزم اقامت ملک دیگر سفر دریا اختیار

کرده مرا با بقیه اهل بیت در کشتی نشاند تا که روزی باد مخالف کشتی ما را غرق

نمود و جمله ساکنانش را طعمه ماهیان ساخت و من بمدد عنایت ایزدی بر تخته پاره

سبب نجات جسته از ورطه هلاک جسته بدین جزیره افتادم گفتم سبحان الله حال من نیز

بدین منوال است تو مرا مادی تعبیه من ترا نام درست هر دو گرفتار پنجم و سر دور روزگار

هر دو ممتحن پس چون حکایت را از آن ورطه اثرهای مصیبت همایش بجهه

استیناس طبع و نفی حرمت رسم مباحث میان آمد دختر بدین معنی راضی نشد

عقد شرعی درمیان آمد چون مدتی بر این بگذشت پسری بوجود آمد روزی

مرا بخاطر رسید که تا کی از معموره وطن دور باشم و چون شعله بعریانی
وحش اشامی مشهور ساقی دو سه جام ازمی همت ماکن تا چند نسازیم
بخون جگر خویش همان به که طریق حیله اندیشم که سبب نجات ازین محبس باشد
پس یاران چو بچشک و اهم اورده بجای سر از پوست درختش بهم چه چون
بجد تمام رسید من شهباز تجهه امتحان السته که تا گاه بندی جاد باشد
شدان کشتی مثال را برا اماده چند دست و پا زدم که شاید بکنار کشش
اورم سود ندا در بحر حرمان باشدم خود با خدای خویش کسر اندم
همچون خود دست ازپای خویشتن درا حال چشم بزن قباستی ادیدم بنمودی

دل ترا زادا

دست بسپر اگرفته و بدستی انگشت تحیر بدندان یعقوب بکاهش از عرفه مشت
الحزن دیده بسر بر اورده و زلیخای صبرش پس از تحمل یوسف خاک کرده بس
بنوای عشاق ناله اتش اوج گرفته نوروز طرب بزرگ و کوچک ما ازین حجره کیت
ناراست چون بحث مخالف پیر شده اگر بعراق سی عرب و عجم را انجال معلوب
تا خبر ده برو بانهر که میخواهد دلت گشت چمن میکن ولی اجازت گیرد
دامنت را یاد من میکن پس از روبا کام جدا شده بعد از ان از کیفیت ملاقات
و شرح قصه همه را دل از احوال من سوخت و لیکن چند انکه بجهه خود اشتغال نمود
وزاری نمودم سود ندادست بچه بچشک را اطلاع بر صوب مقصود بنود و اکنون از از روز

هرچند میخواستم از طغیان سیل روان دیدم چون شبنم دمی آید

دود از روزنه دماغم سر میکشد شده بر دیگ کز سوز نهانم جوشش قند

در استخوانم متفق علیه حکماست که سکوت سبب معموری

بنای عمر و راحت روح است چنانکه گفته‌اند راحة الجسم فی قلة الطعام وراحة

الروح فی قلة الکلام و گفته‌اند الفرق من النطق السکوت کالضفدع والحوت

و عندلیب نغمه سنج گلشن ولایت علی علیه السلم فرموده که [illegible]

که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده من کثر کلامه کثر ملامه

و چون کثرت کلام موجب خفت و تحقیر است هر آینه ضدش سکوت باعث حشمت

و توقیر خواهد بود از اکابر منقولست که لو کان اللسان محروما لم یحس التقلب

محروما یعنی اگر زبان محزون خزانه دهان بودی دل را از اندوه عاجز نمودی

گویند اگر موسی از زمره ان سألتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی صامت بودی

از مصاحبت خضر بدایع غریبه مشاهده نمودی و اگر یوسف از زمره رب السجن احب الی

مما یدعوننی الیه ساکت شدی دست از پای شدائد زندان بکشیدی چنانچه از این مثل

در سکوت است آسایش نفس هم در سکوت است نقلست که یحیی نبی علیه السلام روزی

ابلیس لعین را دید با وی گفت یا عدو الله مرا چنان شد که مرا مفتون وسوسه ام در دام فریب

کشیده باشی گفت بلی یکشب چنان شد که بر آن داشتم سیر خوردی و از قیام

بو اقبل تحامل نمودی فرمود عهد کردم دیگر چیزی نخورم تا پس گفت
منهم شرط کردم هرگز مصروفه حرف نزنم از حکیمی پرسیدند که چرا پیشه‌ات خموشی
از کلام است گفت مرا دو گوش داده‌اند و یکی زبان یعنی دو بشنو و یکی بگوی
افلاطون گوید قلت عقل آدمی را بکثرت کلامی میدارد که بدو تعلق آن باتلاف
پس اگر مرد خردمند در آغاز تکلم ملاحظهٔ آن نموده حسن و قبح آن را محک اندیشه
بحکم تامل که چه گویم تا زبان سخن اگر هم هرگز بدعا و جراحت ندم
مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است مگر در چند موضع اشتباه
اول ذکر واجب الوجود عز شانه کما قال فاذکرونی اذکرکم و قبل ذکر الله ...

الا ذکر الله فاذکروه بالعشی والابکار و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمه
معصومین و الحاح الملحین فی الدعاء هرچند استغاثه زیاده کوشی بایقرب بلندت
تریاقی و صحبت ارباب خسران شرط است و مواعظ اهل تقریر که عامه را از چاه
ضلالت باوج هدایت رسانند و شکر منعم و ثنای الحمد باشد پس کار است و سکوت در جمع
ناچار و گاه باشد که بسبب اظهار کلمه بی محل سر در معرض خطا باشد چنانچه آن احمق
کم حوصله سخن بفهمید سر در باخت و تقریر حکایت آنکه
که دزدی بقصد طمع بکار جامه کهنه بامی آورد و شبی کار حیله کرده
در کمین نشست که شاید بمعاونت کمند اندیشه از آن قصر که هر یکی سب تحف

فروغ مهر پدید شود گلعذار بدام آورد اما چون مرد کارگر از آن شب تمام

کار بود بدو وقت آنکه گلعذار از زیور دیگر بنظر عاطفت سلطان خواهد رسانید

تا هنگام جلوه صبح آن عسکر خواب را بر سواد دیده من بسته اکار بیکار نبود

در آن شب اکثر اوقات بر زبانش این کلمات گویا بود که خداوندا بلطف

حافظ من گشته نوعی بنمائی که مرا آن سرگرسر از شر زنان زیان نرسد

من ناخوار بر خاطر مرد بد آزار پسند مرد است گویا القصه در آن شب

هر چند مرد طرار بهر ربودن کار کیسه گشوده سعادتش مساعد نبود دیگر

که نساج دیباج لیل و نهار مخمل مشکی شب را درهم نوردید صبح رمس قرص شمس نقب

مهر نگر

مهر نگسترد هنوز شحنه روز دست طرار سیه پوش شب را برسن صبح رشتها

نبسته بود مرد نابینده گلعذار تمام کرده بخدمت پادشاه پای بلچی سلیمان

بر دل عیب است ولیکن بهتر است از موری سیاه بر زبرش من آن قماش با خنده را

تحسین بلیغ نمود و تشریف خاص خصاص داد پس بندهای روی محلک گرکو

این قماش ارای حضور شب هشیار از آن سخن گفتند یکی گفت جامه را باید شادگری

گفت که چرا اینکار آید یکی صلاح دید که بهر پور محلس در کاربست هیکل بر نجار رسید

که بجمه بیرا به حرم بنزاوتبت القصه هر یک بر نهجی فهمش کلام امیر اکبر ناگاه

اعتماد زرمیاره خو بست که خیال همه فاسد است و بنا از جمله کاسد

هرچه کفشی در بغل بود بیرون ملک مقصود دراز کرد که بعد از مرگ پدرش

ملک باشد پادشاه از این سخن عظیم برآشفت فرمود تا پاسبانها بکشید و بند

درد در آن حال حاضر بود پس از روی تعجب خندید شاه پرسید که تو کیستی و جهت خنده

تو درین محل چیست گفت شاه را بقا باد منم دزدی چابکدست و در هرجا بشب بوده

همه شب در کمین می نشسته هر چند هر در این گنجخانها را احتمال صورت نخست

مقصود روی ننمود چند پس کلید چاره شکستم بهر کار رویش قفل زنگ بسته

وا نشد رهم و تا زمان نزول اجلال موکب گیتی فروز در اینجا همین

ورد زبانش بود که خدایا مرا از شر پاسبانان نگاهدار امروز چنین شخصی قیام

واقدام

قیام و اقدام نمود شاه بخندید و گفت دست از وی بدارید که او را

گناهی نیست بلکه دعایش در درگاه خداوند بشرف اجابت رسید

زبان سرخ سر سبز میدهد بر باد خموش باش دلا باری بخوری

هر یک از افراد انسانی را عموما چون در تحصیل معاش و سامان

و باحتیاج خود معاونت و مظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف سایر حیوانات

همانا که علت افتقار ایشان زیادتی حرص است در امورات و مهمات را مثل کلی

در ماکولات و مشروبات و لباسهای گران مایه و عمارات بلند پایه و حور سیمایان

ماه پیکر و غیر آن خورسند نشوند و همچنین اسبان تازی راهوار و شتران کوه بنیاد

و امثال ذلک و لهذا اسامان ایشان منطوی است بر صنایع مختلفه پس بیکدیگر
محتاجند چون سایر حیوانات بعد از بسط قانع نشوند و حصول غذا ایشان را میسر نگشت
و معاونت اقران امریست ممکن پس در هیچ حال محتاج مصاحبت یکدیگر
نمیشوند و ازینجا معلوم شد که سبب استغنای ایشان قناعت است از امور دنیوی
توان فهمید که قناعت مملکتیست از ازدحام مشاغل آسوده و آئینه‌ایست از زنگار تعلق
زدوده و حکما گفته اند اذا اطاعت النفوس صارت الاجسام ارواحا و اذا عصت
صارت الارواح اجساما بطلیموس حکیم گوید همیشه حریص محروم باشد اگر چه همه
جهان او را باشد و قانع توانگر است اگر چه او را نباشد و بحکم الرزق مقسوم آدمی

سعی در طلب وجه معیشت ننماید است چنانچه پیر انصاری گوید بدانکه گنج
مردم از سینه خیز نیست او رقیب هیچ نخواهند و همه از آن خویش میخواهند
نعوذ بالله اگر حرص آدمی را بملازمت درگاه سلاطین و خواقین دلالت کشد
هر آینه از زمره گروه ضلالت شکوه انما یاکلون فی بطونهم نارا خواهند بود
و حضرت شفیع المذنبین صلوات الله علیه فرموده اند لا تاکلوا خبز السلاطین فانه
عجین من دموع المساکین یعنی مخورید نان پادشاهان که سرشته اند بر اشک
دادخواهان آورده اند که روزی خلیفه تحفه به بهلول طعامی فرستاد سگی
حاضر دید در زمان طعام را پیش سگ ریخت ملازم خلیفه را پیش سگ ریختی فرمود

مرد که اگر سنگ زیر شود می‌خورد الحق عجب حالتیست درویشی که پای رضا
بدامن قناعت کشید دلق او از بوریا حریر امیر زرکار صاحب جاه و جلال بلند
پایه آسوده نشسته که لذت قوتی با پدر روی بر زد فلاطون که مدرویشی
که از مردم گریزان باشد او را طلب کنید و او چون طلب مردم کند از وی گریزید
پس هر آینه طایفه را که شعار در بروی خلق بستن و بکنج قناعت خوشدل نشستن
و چون خورشید زرد روی بودن و چون صبح لب بخنده گشودن شعار
گشته یار پروی ایشان را الحق عجب فرو رفته اند که طبع پشیمان خلق را
در گمان غلط انداخته و حکایت قناعت حاله را از حرص گرسنه و از خون سیر دل شان مال

در ملال و از مهر

در ملال و از مهر پرسان در هم در هم کما قال عز و شانه فی حقهم تحسبهم الجاهل
اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافا بهما خوردن حلال
باید که پشت را بجهت عبادت ذو الجلال توان راست نمود و پوشیدن مقدار
حرور کافیست و زیاده از این تعهد بار خواست در روز شمار بعایب مشکلات
مشغول است از خوان نساء لا بر خم خوان علی عمران علیه السلام که پیوسته سیر اسبان
محشوم کردی یا موجب غدو و تب طعم نگردد و تواند که نقش قناعت را احال در
رفاهیت از ایدی دیگران باشد اگرچه طبایع بنای زمان معتاد که اگر کسی در طلب
ایشان را مرحمت و مدد دریافته اش مبالغه کند و اگر از صحبت ایشان اجتناب نشستند

از عهده بر آید چنانکه مولوی معنوی درین باب گوید که همچنانکه گدا
عاشق کریم است کریم نیز عاشق گدا است پس اگر گدا صبر پیشه نمود کریم بدر او آید
و اگر کریم صبر پیشه ساخت گدا بدر او آید لیکن صبر گدا کمال گدا است و صبر
کریم نقصان کریم فی الجمله از قصه موسر و معسر توان استنباط حسن حرکت
طبائع قانعه تواند نمود و تقریر این حکایت آنکه روزی در مجلس فیض اثر فروز
شمع جمع مجلس همدمی قدسی قرارند و چمن مکان قاب قوسین او ادنی
دلیل شفاعت حشر گمراهان روز معاد و نور بخش چراغ زمره روز الست شاد
در شایسته دریای سرمد رسول شرب و بطحا محمد صاحب روح که مشتاق باد

و کد افرو دی و

با نخوت و غرور لباس فاخر در بر و عمامه قیمتی در سر چون لعبت چین
زیبا پای تا سر آراسته خویش را بزیور در مجلس انجناب آمد بعد از لوازم
تحیات در گوشه انجمن قرار گرفت چون زمانی بر آمد صاحب معرفتی عاری از رعایت
پیرایه و خالی از زیور زینت ژنده دلق ریش پیش لباس حله حالت و پیرایه
کیمیا اثر حله محبت از لباس خوش علتش عریان گشته پای از هر دو جهان درآورده
به مجلس در آمد و بجنب مرد غنی نشست مرد موسر از جانب درامی معسر بقربت آمده
دامن جامه خود را جمع نموده اما چون نظر صیرفی کیمیا اثر حضرت مصطفوی طلای
طینت توانگر را تمام عیار ندید لاجرم بر محک امتحان زده و هر که بکار رسید که او

غبار قهر و هوی بر دامن تو تموّت کردی شنیدی یا کلبه فاقه ایش از لمعه حشمت

خوشه چیده و با آنکه لباس تو از مساس بلاش پر رنگ چرک گردید مردم غنی

عرض نمود یا رسول الله هیچیک از این معانی بخاطرم نرسید حضرت فرمود که

چه برابر داشت که از جنس ام شلیغی قیام نموده شیشه دل درویش را سنگ

مذلت شکستی بعیش دو روز خود ای کل مبارکه این چند افتاده صد ابیات است

عرض نمودم ای نفس اماره به نوعی پایمال نکرده که سر رشته اختیار در کف اقتدار

نیم بلکه صورت هر فعل قبیحی را در نظرم خوانه جلوه داده و دلم را مقید کمند عشوه

گردانیده و طلعت هر امر جمیل را از چشمم دلو [illegible] نماید و میان طرح محبت [illegible]

نفسی دارم که غیر شیطانی نیست و در فعل بدش پایش هیچ شیطانی نیست

ایمانش هزار بار باعث کردم این کافر از سر مسلمانی نشست و من در بلا فی

انجام ایمه [illegible] نفس و غرور نصف مال خود را بد اندیشه شدم حضرت فرموده که انتم رد

نیمی آنچه مال تو داده قبول میکنی هنوز عرض نمود حاشا مر دعی چه کسب شحه واسطه

هدیه مرا قبول میکنی درویش گفت ترسم نفس سلیمم من این نفس تو کبر دو م را عقبات ادرار

و من سالها است ریاضت بسیار او را الزام نموده ام اگر بعد از حصول این رشته

پیمان را گسسته سر کشی آغاز کند از عهده آن چون بر آیم

مقرر است که هر کرا روزگار به علت اقتدار مبتلا سازد [illegible] سازد هر زمانه [illegible]

جمیع نظرها کرد و اگر العیاذ بالله لب بسؤال گشاید بالضروره عالمی در خو
خوار نشسته شود و مرگش مشتاق بنوعی که حاجتش اگر کسی برآورده کند پیش از حاجت
خواهی گشاید بلکه موجب حیا و ذلت خواهد بود الذل مع الطمع حاصل
در این باب مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب علیه السلام میفرماید که الطمع
مرض والسؤال نزع و حرمان موت و گفته اند دست در دهان مار کردن و از شیر
گرسنه طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسانتر است که بر در لئیمان
عرض حاجت نمودن و هر دل طمع همانست که نزد همچون خودی بار کمتر
هنگام طلب عجز باید نمود و آنچه مرد را از ترک طمع ضرور است آنکه با خلق

بسیار زیبا مرد را بعضی اوقات بخاطرش نخلد که مجال عرض حال او در
اختلاط تمام دانسته از افلاس حیا چنانچه افلاطون گوید که الاستیناس من علامة
الافلاس چون با جمعی صحبت دارد کلماتی که مشتمل بر اظهار فاقه باشد بار بار
بیاورد و اکثر اوقات شادمان باشد به دشمنان عرض حال نمودن و اظهار
صریح و حسن طلب و از کثرت ملازمت احتراز کند مرد کامل اگر در حالت
عسرت متوسل بدرگاه حق سبحانه و تعالی گشته از جمیع ماسوی الله قطع تعلق
نموده بخواهد از و خواهد و بغیر درگاه احدیت شانی در دیگر نخواهد و عز از
از رحمتش سایه نخوید لیتبه ارتفاع نجات باشد بهتر از بسیار اغنیا خواهد شد

وصعوبت طمع همین بس که با وجود زردی رخسار آثار خجالت که و

جدائیست در جبین سوال بر چهره طامع لامع است حاصل صد مروت را تاب شرم این

انحال نیست و شاهد این مدعا قصه حسن ابن علی علیه السلام است با آن شخص غرض ده

و تقریر این حکایت آنکه که در دور خلافت نور دیده بتول ثقلین و ولی رسول

الفرقدین چراغ دودمان هادی العرب والعجم شفاعه المذنبین من الامم

گل شاداب گلشن زهرا حسن ابن علی امام همام طبیب قصاب نبوی از بهر علاج

وسواس افلاس نسخه مفرحی که نوشته شربت خانه شاهزاده اش حواله نموده

پادشاها در کهف دار الشفای رحمت تست دردمندیم این جا هر دربان آمدم بس عرضه را

بدین مضمون انشا نموده عریست که اکثر از غم والم طومار وار بر خود پیچیده

چون خامه پای در زنجیر دارد و بحبست که از آه کف دهانم چون دوات تیر گون

نموده اگر بدر می چند همچو سحر قمر بر روح تلخی اشخوم مقراض اجل عذرین شمسه بلا

خواهد ساخت کسان شهد نوشند و مرغ و بره هر از روی ناسنگ تره می پسند

القصه بدان مجلس بهشت آئین کیوان هیبت در آمد غرضه راحبجات درگاه دارا شاه اسلام

تقریبه داشت که غصه افلاس عرضه را روشنک نموده و غرضه آن شخص را نحو من افزون بجریه

مدعا است بوی دهید و از خو شنود ساخت بعد از مراجعت اصحاب عرض نمودند

یابن رسول الله موجب نخواندن عرضیه چه بود فرمود که مشوشم که آثار ذل طمع

بر چهره‌اش مشام کنم و زکار خجلت طلب دار آینه پیش ملاحظه نمایم دیده صاحب

فتوت چون تواند نظر بر دلی کرد که از تأثیر خجلت بوقلمون وار هر ساعت رنگی

آید و از سحاب انفعال لاله وار هر قطره خوی بر عارضش داغی نماید

مرا ز روی چنین دیدن از مروت نیست کسی بدیدن من گو میا که پیش نشست

و فتوت معنی جوانمردی است و اصل احسان است

که نفسی را بهر نوع که تواند از وجود شاد گرداند بحکم ان السمع والبصر والفؤاد

کل اولئک کان عنه مسئولا هر یک از جوارح خود ضبط نماید از تعدی اگر

همه خصم مستحق ایذا باشد اگرچه قصاص مانع عدالت نمیشود ولیکن در مجلهٔ بیمروی دل ابرار نیست

و شیوهٔ دل آزاری از فتوت بعید می‌نماید چنانچه در حین غضب امری است

تحمل مستحیل رتبهٔ مروت از احسان اکمل است و بنا بر آنکه کلکم راع و کلکم

مسئول عن رعیته اگر تقیه خشوع هر یک از قصان مقید سازی هر آینه سلامت وا

و آهستگی روز شمار خواهد بود چنانچه بحکم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفسی

فراخور حال وی از لوازم عدالت است همچنین عموم افراد انسانی بخطر در سلوک نموده

از فرایض فتوت است چنانچه گفته‌اند در مروت در یک درجه آید و تواند بود در فتوت

موصوف بسخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل مال است مستحق و فتوت عبارتست

از ایثار نفس و مال و همچنین از شجاعت نیز برتر باشد بود شجاعت مقتضی دفع خصمست

و قوت متبارم آشتی با دشمن و گاه باشد که صاحب جمال در این فن خود در فدای

دیگری نماید چنانچه شمع انجمن لافتی علی مرتضی علیه السلام در شب غار بستر رسول الله را

آرامگاه خود ساخته بدانکه فتوت حقیقت ساخته میباشد و شکر وی قائم مودت و حقوق

کسی را فراموش نکردن که مرحبا بالخصلة عشر امثالها گویند مردی

زنی جمیله داشت و با وی بساط نشاط و بستر عشرت گسترده چون مدتی برین بگذشت ناگاه

زن را عارضه دست داده چنانکه کسوف آبله خورشید عارضش را متواری ساخت مرد را

بخاطر رسید که مبادا زن را از ملال زوال حسن آزاری بخاطر خطور نموده

در جراحت محبت تعقل کند روزی از درد سر از خواب برداشت و نمایش دید و ناله

کرد که او

کرد که او هم چون چشم کور شد و تن بکوری داده تا بیست سال که مدت

حیات آن زن بود چنان از احوال او که سود و شکسته خاطر گردد فی الجمله

قصه آن در دکه این فتوت حکمت شناسی مرعی داشت و لعمری حکایت آنکه

در دیارکه شهی چابک سوار عرصه سمند اندیشه و جولان

همای خیالش بر توسن افسون نعل وارون بسته حرم زلف کمند

حیله اش حرم نعارتگری قصر ملک عصر چابک شد و زبان خنجر تکش بخر

قصه نفت خزانه پادشا یغما نمیرد کند از غنچه همچو باد طران شاخسار

بیکفش عریان گرینه گشت تو بری بلند آکند الا پیروان شلوار نسیم نغم

دست دهقان خرابه پادشاه نموده چرا که حصار بند اساسش پا در گچه

کیوان دم همسری زدی و پاسبان دار احصن حصینش با سپاه انجم لاف برابری

نمودی پیکر حصانتش همچو اسفندیار روئین تن و هیکل برجش همچو افراسیاب قلب

شکن فلک کرده در جا کرد این نگاه چو خورشیدش افتاده ز سر کلاهش ربایند گ

سعی بر آن خرابه دست یافته زر و جواهر شبه بسته اکنگره اش بر آن حبش

وخود دست بر کمند زده همچون مرغ شب آن بسته را که کنگره شکست میر دوران را

راه در دم صبح پادشاه افتاد پاره نمک دید در گوشه تحته منحرفان زبان بمکن طمع

اما چه باشد چون معلوم شد نمک است آن در زمان حط الهی افتاد دست حرص بکشید

کرمی حق نعمت ندانم چشم نمک تو رود دیگر در آئین مروت وارد

روا نیست بعد از نمک چشیدن نمکدان شکستن سجوان عشق نمک را

مگر بخورد درست که کور گرد فلک دین انجیار القصه عیبانم از رحم کرده

در همان جا یکدشت و روز دیگر که خوان سالار سپهر زر دل خسرو

کواکب بریان حمل را نمک برنا شور کرده پادشاه خوان نکرمت گسترده با عالم

داده اما کنجور شاه چون بخزانه در آمده دیده که دست نامحرم رسیده در شکال

جهان فریب و نو عروسان دنیا زیب نسبند بلکه منشی را اسیر کرده و پاره را بغارت

بجه تا یافت ره خیال تو از سر هوش آنجا که در خزینه کنز مدد و متاع اسرار من

انحال آتش در نهاد خارن افتاده بهر شخص رسو قدم نهاد دماند که فرصتی حاصله را

در حوالی مطبخ پادشاه یافت شبانه چلپاق وقت در می حیرت بر جاران آفرود

کیفیت حال را بعرض ملک رسانید پادشاه در تعجب روی نموده فرمود منادی

کنند که هر کس این کار را کفایت کرده بموهبت مرضیه این نصیب خود نماید که بر وابسته مهر سام

چون در دشرط و سوق در سوق کلام شنید است در زبان بارگاه ملک انام

وگفت این امر از من صادر شد این بیچاره بکری داشتم غایت قبیح بکام بلند اثر گام

برآتش خیال ادارم القصه پادشاه در چپ ندان تعجب نعوظ ساخت هنوز

در دهات کتاب این امر مشتعی کشته ارضا صادر کاه کرد در در ارض اعظم

ارکان

ای حکیم از کار ایام که پاداش عمل یابی سرانجام

چون در تدبیر بدن از امر کسب معیشت و تدبیر منازل و امثال ذلک خبر

جز معاونت تفکر و استظهار تدبیر چاره نیست در جمیع امور پس باید در هر امری

خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر صفتی است از صفات مستحسن و

حدیث حضرت نبوی والله است قال العجل من الشیطان والتانی من الرحمن

مشعر است بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را مرعی

دارد و هیچ سنگ عبرت بر پای اثر نباید مثلا اگر مرد متلف در اغاز کار تعجیل

مال کند بداغ افلاس مبتلا شود و اگر مریض در حالت صحت تصور صعوبت

مرض نماید بر جسم کسی مشئوم نگردد و در حالت عسرت و مرض اگر

این گروه بجستن بد سر گرایند شاید بمیامن حسن معاشرت و لطف علاج ایشان

از کدورت بدرآیند و اکثر حیوانات در علم بدین شیوه مستحضر مشکل حل

میکنند عقاید نمایند مشهور است که مورچه بعد از امطار هر دانه گندم را از تری حل بدو

تا سبز نشود دور و باه را چون هجوم کیک بر جسمت افکند قطعه موینه در دهان گیرد

پس در آب در آید و خود دم در آب نهد تا کیک بسر میل کند پس کفل و کمر و سر

در آب فرو برد تا جمع کیک در آن موینه در آیند و خود از انبوه کیک نجات دهد و گویند

کیک سر در موضعی که آب محیط جهات اربعه آن باشد حمل کنند بجهت آنکه از شر مور

پس حکم رای وسیله عقل بسیار از مراعات این شیوه زیاده اهم است

پس مرد باید که در وقت تسلط بلیه مصائب و شداید و ظهور ملال عصر برگشته

این مهم بکدر دنیا در جمیع امور از سر رنا ایمن گشته عبارت رندیست و گرد ملامت

بر دامن خاطرش نشیند و اگر اوقات بساد ماتم گوشمال از حوادث زمان تحمل

و فی الجمله مشعر است بر صدق مقاصد این مرد با فطنت که تماشای باغ که حلال

زاده آن را نپسندد و حرام زاده نپسندد با وجود تدبیر و حیله از رنج فاقه نجات یافت

و بهتر از این حکایت آنکه زنبوری را وسواس افلاس بر آن داشت که بنای

حیله را بنوعی کند آلوده که طایر خیال یکبارگی اسیر شود اندر سیدن روزی آن قدم بیا گذاشت

شاه عصر بهادر و بعد از مراسم دعاگوئی کیفیت منصب شعکری اعجاز قرین و هنرمندی

سحر آفرین همین همت شهریاری باشتهار آنکه مایه تماشای توام باد که از تار و

پود آن نساج فلک عاجز و حیران ماند و محک دین حلال را دو صیرفی عیارش

گشته تحسین و تقبیح سرش مطالع گردد و خفاش نظر حرام زاده چیری چگر نقش

عدم نپسند چنان نقشی آریم برروی کار که حیران شود دین روزگار شاه از

استماع امثال و تصور اینحال العجایب متعجب گشته فرمود که این قسم نقش بدیع و تصویری

غریب از عجایب روزگار است و مجمع امتحان حاذق سزاوار است پس تعدی وافی

مدود لایا تمام کارش اشان فرموده بافنده عیار پیشه را در انجام حجره جمع نموده

و نه پروای شاه و نه اندیشه شاه نه از تیغ هراس سر بریدن و از جا

از جارش عمر دامن در بدین القصه چون مدتی استاد از مدن مجبر گشت با جا و کار

کاه خالی آمده تار و پود بافندگی آغاز نمود چون فریدن انجا در آمده مردم را سعد

که منظور تار و پود بافندگی آغاز نمود از زبان حال منافق بر برشته گره

میکنم گر بگشایم بکار ایم گر روش کار ندانم و زیر با خود اندیشه کرد که این

پادشاه بیر صوفی که از بیم ملک خشمش گرگ را از غم دست تعدی کوتاه است

این مرد چه سبک باشد که بر رواه مارش جواب خبر کشش دیده مبادا که از حفاء

این لعین لعین دل بر حرام لعی باشد حرامت نا دیده را بعرض نامم

تا مدتی در خجالت نشوم پس بخدمت پادشاه رفته بعرض رسانید که قماش در نهایت

لطافت بافته شده پادشاه بجهة دیدن وکیل وزیر را فرمود که قماش را ملاحظه کند چون

بیامد مثل و جز دیگری ندید با خود گفت که این مرد بافنده از سر خود گذشته که مرا بکار آمدی

شود که از عهده این بیرون نیاید و حال آنکه وزیر قماش را دیدن راهی از خجالت

که این حرامزادگی در خدمت پادشاه نامردمی شود مبادا کس بگوید اعتماد حول

من میان خلق رسوا گشته من چون ناچار امر شی را نهاده کرده بعرض رسانیدند که

دیدم اصح و پردین بود اما چون وعده بانجام رسید مرد مدبر دیبای معدوم را

بخدمت پادشاه اول عرض کرد بعد از آنکه دو معتمد دیدن نمودند با خود الغ شدند که

از حرم

که زهی خجلت مرا طلب امتحان دیگران بود و حال آنکه از من کم عیار آمد

زنده قصاد بر دست کسان من و لی دشمن بلرزد در برگ خویش باری

شاه صلاح کار را در آنید که استاد را تحسین بلیغ فرموده قماش معدوم را گرانبها

فروشاد چون مدتی بر این گذشت پادشاه را از خزانه با وزیر و وکیل در میان نهاد

که مرا از روز قماش نظر نیامد بسیار مصلحت تهمت دیدن این خود دیدم وزیر و وکیل

تاج و تخت پادشاه گفتند باید نمود که ما هم چیزی ندیدیم القصه امر کرد

حسن تدبیر آن مبلغ را صرف نموده از خجالت خلاصی یافت

الحق شامت ظلم را خجل مدتی ثمری نیست و مردم را

خبر خوشهای ملامت خاصان که گفته اند که عادل مطبوع همه طبایع است اگرچه
جمعی خود را از رشحه معدلت تمشیت نشنید و ظالم مردود تمام نظرها ست
اگرچه طایفه از شعله ظلمش گلهای داغ نچیند و شاهد بر صدق مدعا قصه
نوشیروان و حجاج با وجود رحلت روزگار از مقبول قبول جمیع ملل است
و آن مطعون کافه امم و جمعی از مجتهدین را عقیده آنکه معاونت ظلمه اگرچه بالعمر باشد
حرام است آورده اند خیاطی از بزرگی پرسید که گاهی من جامه ظلمه را میدوزم
آیا از جمله معاونین ایشانم فرمود که نه بلکه سوزن فروش معاونست اما تو خود از ایشانی
آنگروه ضلالت شکوهی گفته اند تیر آه مظلومان در زمان هدف اجابت میرسد و جانها

ظالم را چون خانه زنبور شکسته مینماید کما قال عز و شانه سیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون و نیز شاهدیست بر صدق مدعا حدیث حضرت نبوی صلعم
کما قال دعوة المظلوم مستجابة و لو کان فاجرا از روی نوشیروان عادل را
پرسیدند که ترا با وجود چندان ظلم بکدام تجربه بکلی عدالت راه نمودی گفت روزی
سگی را در راهی خفته دیدم ناگاه پیاده رسید پای سگ بنهاد و پای
سگ شکست چون پیاده قدمی چند رفت اسب او را خوب زد و در
حال را کسی پیدا شده است اتفاقا در تاخت که پای پیاده را درهم شکست و سوار
هنوز از نظر غایب نشده بود که دیدم پای مرکب سوار بسوراخی فرو رفت و پای او شکست

وگردون را کواکب در هم شکست مرا از این روی تحریر حاصل شده که اگر حاکم و تکاری

مختبر باشد تا چون سواد چهره مطلوب مرا از نظر اشد و تیغ ستم در کمین چون بیگانگی از نام

اشفاق نکشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و دل ستمدیده را به کلام عطا شاد کند

والا در این دنیا به بلیت مکافات گرفتار آید و هم در تحقیق این سخن مجازات و ...

قصه عابد و قاتلانش بر صدق مدعا شاهد است و تقریر این حکایت آنکه

که در شهر بصره عابدی بود طاعت پیشه اطاعت اندیشه صوت نغمه تسبیح مجلس

ساحت لاهوت را پر از رقص آورده و نوای دستان سرائی تهلیلش عندلیبان

ملکوت را بی آرام کرده و عقد ثریا از نظام سبحه اش بر گسیختی موصوف

سپهر از رشک انبساط سجاده اش بداغ حاکم معروف نسیم انفاس چون

باد بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت مصر فیض گستر ضمیرش از لطف آراسته

روزی به عزم مسافرت قدم سعی در بیابان شوق نهاده به اشتغال امر مهم بود

بسته دلم بار عجب غریبی همتی ای اهل وطن همت چند منزل را طی

نموده جمعی از دزدان خون آشام که دست فتنه طعن سنانشان از بهر قهر ات داده

و سیاف آشوب المناس تیغ عشیان را از سنگ ستم تیز کرده رشحی دل حمله سنگدان

مزاج دکان ستم از ایشان رواج یافته به عابد رحم نظر طمع مال خون او را حلال داشته

و در زمان آهنگ قتل وی کردند عابد بیچاره عاجز چون ناله کرد که ای امردان ما

از فرع اکبر آمد گشنیز دار برای بده دست تحویل زند میاید

رالک تسم کن زمدت رس از فرع روز قیامت ترس و من عهد کردم

که انجه سباب دار شما تحمل نمایم که در دنیام با شما منازعه باشد و به در عقبی مرحله

وان سیه دلان تیره روزگار و سنگین دلان جفا کار چشم خون علی بدر کرده باز

گشاده که تا سر بر تن ایشان را از تیغ اعدا از بدن جدا سازم در دیوان مظلم رو سفید

نگردیم که دندان طمع از حیات جهان عاری ولی از کهشکوه در بندی فلک در

پیش پنهی مرکب کبود پوش است آ ترا شاید که الا هم تحویل دست دیگران

خنجر خود هم بس است اما عاید یکباره ای یاسر عزیزان که خود مطلعه مع ما مدد

نعش

با مید شفاعت هرکه روی اورد گوشه ابروی فرفاید و تند و بدامن سر کوبت

نظارم زد تجر کل نعاقل تحت زبان حال گفت در گه کرید کسی پی همدرد

انجمن با که نشیند کسی چطر است این سرای مقارن انحال فوجی از کلنار

که بر سطح هوا نمودار شد بد عاید چنان متوجه ان تشاشند گفت چون مرا ام فور

دریچا داد خواهی شب باری شماد روفق صت با زجو است چون مرا

این سنگین دلان جفا پیشه گیند از جون دل این نامه رقم کرده ام

ام رع جون میکشید تکر تو پروار در ادی القوم از استماع ایشم اعال گشته گفتند

تو با این ساده دلی ادعای قرب درگاه احدیت مینمائی و حال آنکه جابلا را در کین

چندان قریب شب پیشی که موسی علیه السلام در قصه ذبح فرموده که اعوذ بالله
ان اکون من الجاهلین چون بخواهی از طیور چگونه اند اگر اول در کشتن تو با یا مترقب
اکنون که نجات تکاهامی مشیت و تیغ از نیام کشاده عابد را بقتل رسانید
کشته تیغ تو شکام شهادت مثبت عقب جو امروز را پرسش فردا نیست اما
چون خبر قتل عابد در بصره منتشر گشت چون همگی اهل شهر گمشند متابعت اورا
بکردن انداخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملالت اثر مضطرب کشته
بطلب قاتلش قدم کشادند خون چکان شد دم تیغ از ان مرتضم آخر
بدر خانه قاتل رود گویند روز عیدی بود که عامه خلایق در مصلای معهود

بوظایف عبادت مشغول بودند در آن دم عابد پیشه در گوشه به قصد نکار دامن سجاده
گسترده ناگاه فوجی از کلنگان در آسمان بفغان آمدند چنان که غلغله از شوران
در تعجب ماندند در آن حال بر زبان یکی از دزدان خیشی اشیا جاری شد
که گویا این کلنگان مقتضای وصیت عابد چون او را زمانی خواه اند جمعی ان
سخن را استماع نموده مضمون را بعرض والی شهر رسانیدند ایشان را گرفته در ایدان
مبالغه نمود ایشان را انکار پیش گرفتند بعد از اندک زجری که نمود بجوان عابد
معترف شدند هر یک از دزدان را عقوبتی کردند و لکم فی القصاص حیوة
یا اولوا الالباب   دیدی که چون باخی پروانه شمع را چندان امان نداد

که شب را سحر کند   در جمیع امور خدعه عارست و موجب
انفعال روز شمار و عقوبت آن شامت آن احاب صاحب خدعه عاید است
چنانکه در حدیث آمده و کلام مجید حضرت سبحانه و تعالی فرموده و لا یحیق المکر
السیئ الا باهله و گفته‌اند در میان مردمان تو شومتر شب از شب خدعه
نیست و همانا که خدعه نفاقیست چه خصم اگر بساده دلی موصوف شد
فریب دادن او از کمال بی همتیست و عاجز کشی و اگر زیرکست معروفست دلیل غدر
محیل چون تیر هوای کجا بر راهی مائلست و خدعه در جمیع امور مذموم است مگر در
بعضی محل که اقدام بر آن اکبر است اول محاربه با دشمن صاحب شرع صلعم گفته

الوا

که گفته‌اند الحرب خدعه و پسندیده در طریق تسخیر قلاع و تسلط بر اعدا و رهائی
از دست ظالم اگر مطلب مصلحت جمیل است رواست اگر مقصود مفسده
قبیح است خطاست پس بهمان تهور مرد هر چند بلا ابالی قرابت انبیای جنس را مرعی داد
بدروغ و حیله بکار آید و از جاده مستقیم صدق منحرف شد بعقوبت الخداع ارتکبت عاقبت بند
تا عاقبت چون العجوب حیله بداغ فضیحت مشهور شود و تیر از این حکایت آنکه
که رای سحر آمیز فسون انگیز پای وهم جهان گرد در کمند پرپیچ در کشیدند و گوی
اندیشه پرواز از سلسله بدو پیچش بقید او چه پاره خرد از نسیم سحر چون فسون کرا کند و
سر بر سنگ و هنگ را سپهر دلاویزش سر افکند   پیر فلک با همه رنگ و مکر

گرده شبا گردی او اطراف زوری کیسه مرواریدی از حیرت
طلعتش عقد ثریا سر رشته گم کرده و از سرم صعوش چو با جهان فران جمع
از حسن خویش کند مصفا چون دل خلوت‌نشینان منور همچو چشم پاکان میان
بر صرافی برده استدعای مبلغی قرض نمود بر امانت آن مروارید و بعد از آنکه
بدمدمه و افسون صراف را از صاحب کیسه را در وقت تسلیم راه بصیرت صرافی
بسته کیسه تسبیحی را از صورت رسانید سبحه را در عوض مروارید مرهون
ساخت مبلغی را از صراف گرفته مدت معینی قرار داده فرار نمود
اما چون موعد مرتضعف کیش از غنون عدار اثری ندید و بر صراف

اگر

دانست که زر امانتش بر محک تجربه کم‌عیار است پس بزبان حال این سان داستان
سرای اشتعال گشت   زر اول دیدمش گفتم که زر مستید کیست
القصه بعد از یاس تمام چون سر کیسه را گشوده کاسه تحت سر نگون دید بعد
از مشاهده سبحه زنار وار بر خود پیچید و ناقوس ناله بدر خانه قاضی کشیده
کلش را ابراز بهوی از سحاب مرتضوی شاداب و در قصه ملت علیای مصطفوی
از پیمان اطاعت سیراب باد   در دست در دلم که گر از پس آب
چشم بر دارم آستین بر رو تا بدانیم عجوزی افسون گر بر امانت این کیسه
از من زر بوده و تجارت کرده اکنون در چاره کار منقلبم و همچو

متحیرم چاره کن که کارم از دست رفته و بتعمیر دلم کوش که بنائیست شکسته

تماشای دلم کن زود حاصل وکر تیم تمام درد و بهمدال اگر در فضا و قرار حیات

نمائی در صحرای محشر ذل فصاحت بخشی قاضی چون مختصری از انچه گذر شد

شنیده با خود گفت اگر بخلاف غذای ارشاد دارم عمل نمائی شاید خللی در

در احکام شرایع بهمرسد القصه لمحه در مناف فکری بخاطرش رسید الفصح اصلا

دراشت صفحه چهره و لعل کوهر یاقوت رمانی چون حکم رحمانی کرده

اشک را الماس مژه زیران در شوارع و محلات فرشار در کسی که از جور چرخ فرو

کون زر و کهربائی برمن حسن شده نشسته عورتی که سیه مروایدی بر من بود نعمت

سپرده دزدان چالاک دست از من ربوده اند و مرا موشی غرامت

نیست شاید که مرغ طمع زال بهوس دانه دیگر آهنگ حلقه دام کند مرد صراف

چون سخن از قاضی استماع نموده بشرساک زیران گرد محلات میگشت و مضمون را

ادا می نمود از انجمن فلان گشت حسن چشمش بر صراف افتاد و بعد از شنیدن

اشتعال با خود گفت هیچ به از آن نیست که همچنان بردن زر سکه داعی دلش

زدم بدعوی لولو بر رشته خاطرش گره افکنم دگر پس یکر پیان صراف درآورد حجت

که ان کیسه مروارید از من ست میخواهی که بحیله و مکر ای برات شرم نهی

و آن جهت صورت رزینت مرد صراف حسن در اماکن محل فرصت بدید عجوزه را کسا بد

بدر خانهٔ قاضی رفت گفت مروارید بصراف امین سپردم میگوید مال منست

و هیچ کس ازین کار دست رهن حجتی نیست چون قاضی این سخن شنید که بینه حاضر سازد راحت

بعد از احقاق حق صراف عجوزه را بجنایت متهم نموده و سیاست کردند

هر که بدی کند بد با او رسد هم بد خویش گرفتار شد

بدانکه حسد داء عظیمیست چنانکه انسان صاحب داء را انگشت نمای

خلق میکند بقول اعوذ برب الفلق بر آیه حضرت تمام شامت او است

چه حسد آتشی است خانه سوز و بلا انگیز است حکم زنبار مدلول الحریص محروم

والحاسد مغموم مرد حسود از سرور ملال امن نخواهد بود حکما درین باب گفته اند الحسد

قتل الح

قتل الحاسد قبل ان یصل الی المحسود یعنی حاسد را میکشد قبل از وصول

بدان چیز که بر آن حسد برد گویند حضرت سلیمان از ایزد متعال عز شانه

استدعای کلماتی چند که موجب سعادت دارین باشد نمود پادشاه

عالم فرمود ترا کلمهٔ چند بیان مینمایم که اگر بدان عمل کنی بسعادت ابدی مستفید شوی

اول آنکه بندگان مرا در مواجهه شوی گفت در عقب مگوی ترا ان

زشت بر من عیب است دوم بعض من سبب باحدی و از پی حسد مبر سلیمان

گفت الهی حسبی انا قوم نهایت و شاه و لا اپناه فرمود آیت الظالم اشبه

من المظلوم بحاسد یعنی ندیدم حسود ظالمی بمظلوم شبیه باشد چه حسود همیشه گر

ز تن حیا بر نفس خویش اما حسد مترصد زوال نعمت از دیگری
باشد جهة وصول خویش بدان نعمت و این غایت مشوم است و اگر حسد
این صفت مذموم است اما اگر مثل نعمتی که از دیگری است از خدای خواهد
با بقای نعمت بر منعم اجر مثیب و این را غبطه نامند و بدانکه حسد از
بخل اکبر است چه بخل کنایه از امساک مال خود است و حسد متضمن معنی است
با مید نقص عطیه که دیگری به دیگری کند و شاید از اشد امراض این مرض
با تجدی باشد که بر خود مال دیگری روا ندارد و گویند سه کس حسد مسه روزی
با هم معنی هر یک الا النفی الضمیر چه رمزی گوید تحسین کفی مرا شتیدا

ذکر

بنوعیست که یکی نفس از مال خود کف کفایت دیگری شود دوم شخص می
کف خود این سهل مرتبه است مر احسد بنوعیست در نعیم اید که دیگری
چیزی به دیگری عطا کند سوم کف شما هر دو در باب حسد سک مایه اید مر آن ش حسد
بنوعی سور انست که اگر شخصی مس کرمی کند از غصه بلاک میشوم ایام در صاحب حب
کمال انست که من جمیع الوجوه نعیم مزخرف دنیوی دل منه ازین عبرت
عبرت از دنیا کرفته دنیا ری بجای عشوه های فاسد این کهن سال مدبا سوالمراح حسد
عاجلش بسر سانم مدامت مبتلا نسازد اگرچه بسیار بود که حسد صاحب حسد را رسوا کند
و دیگر رنج بیهوده و حسرت بیفایده چیزی نه مدخیاص آن قریب عدیش القرار

حکایت آنکه در زمان داود علیه السلام روزی دو زاغ در
همسایگی هم دل بسته بودند هر یک پسری داشتند بعزم کام روزی
راه صحرا پیمودند در کنار غدیری رسیدند غدیری بلکه بحری بیکران
یا محیطی بی پایان عمقش چون روزگار دراز بیابان و قعرش چون انتهای
تسلسل بیرون از حساب غدیری نه بحری بدان سان که قعرش از سوی
هفتم زمین درگذشتی القصه در آن سایبان هر دو طفل تعاقب یکدیگر در بازی گسترده
بودند با کاه صیاد صیادی چرا در آنجا چاه اجل نموده کمند جادو در کمال ابتلا حیات
مباش ایمن از این دریای پر جوش بکرد لقمه خوردن فراموش ایام چون مار زمین

آنحال نمود موی کنان و مویه کنان بر سر غدیر رسید دید که عید حیات
پسر محرم ماتم مبدل گشته و زبانه خنجر کشش قربان کرده با جود آنکه دیده
که زخساره اشک را بجلگاه چو با حسرت نظاره نمودن بحر شاد پا چهره
صلاح در آن دیدم که این پسر از من شد و آنکه در آن غرق شد
از آن است شاید بحمایت فیلسوف تدبیر بسر آرد روی گرفته حرکت دل را
بدین مرهم دوا کنم هول او را بدماغ فراق مبتلا سازم القصه در آن سرو تحیت روی زن
کرده که این پسر از آن منست و آنکه عمرش از آن است زمین مضطرب کشید و باد
برآورد که این چه حال است مگر سودائی فاسد بر مزاجت راه یافته است

به تعدیست که پدر زدی فلان بوده و رابطهٔ قرابت اساسیست که بعقد
شاید پوشیده باشد بر سر تا سر سعادت بدامت اقشد و الابطالات اوقات
کوشیده باشی سر چندان زمان این مطلب را همون روی خواهد شد و بعد اشتباه و حول
دران پایان کهشکو سامان رسیده و نزاع ایشان بصراع کشیده مقال سال
بجدال انجامیده ناچار بهر رفع منازعه و مناقشه رو بمحکمهٔ حضرت داود نهادند
و مضمون ما حضر العرض همون رسانیدند داود علیه السلام از مردو مدعی دید و
بر طبق مدعا هیچیک را شاهدی نبود تصرف احد است که کودکان تصرف داود
گویند حضرت سلیمان دران حال قضای این کس با کودکان محله کرنام بازی نمودی که حضرت اقبال

مطلع کرد

مطلع گشت بمحکمهٔ شرع شریف بدرآمده بعرض رسانید که اگر خاطر مبارک
برضا ایما دهد حکمی دیگر مرا بخاطر رسیده است پس داود علیه السلام
رخصت داد حضرت سلیمان خادم را فرمود که به تیغ آبدار آن شخص طبع پسر را
بدو نیمه کنند و هر عورتی را نیمه دهند تا هیچیک محروم نشوند زنی که به چون
سنگین یاره جگرپاره تحت خود را سر میداشت بدین قضا داد سلیمان اظهار دعا
کرد اما مادر چون قصهٔ کشتن پسر شنید گفت دست از وی بدار که من از حصهٔ خود
گذشتم و همه پسر را بوی دادم بدانست پسر شوهر که او را کسیه نیم دهر باید آتش نشستم
تا عیان خندان گل سحت عقوبت فلان بلبلی در قفسی به کلی در رسید حضرت سلیمان

ان واقعه را مشاهده نمود و کیفیت سرا زان ثبت و تصور ما در دل احباب

یادگار ماند شکر که این نامه بعنوان اسد پیرا عمر سالها رسید رهین سعادت

بخت و فیروزی اقبال که معاصد بتوفیق و همت بلند النظر در حین ایامه

ناتمامی نقش خامه خام بگردید قطع این بیابان بیپایان نمود چون بتوفیق رب الارباب

بتاریخ یوم الجمعه و آخر ربیع الاول سنه اثنین و ثلثین والف بحمد الله تعالی و حسن توفیقه

که این حقیر فقیر متضاعف قلیل الاستطاعه اقل عباد الله الملک اللطیف ابن شمس الدین محمد

محمد شریف رحمه الله درجاتهما و تجاوز عن درکاتهما درین گلشن عهد عهد اسلاسا

دستان سرائی نغمات تو بالک شد و همت چابک دهقان توفیق اثر گوهر گلها پراکنده دسته بکلفشانی

مقام نقص

معانی بزم بعض را بار دیگر بهار است و بهر رتبت لباس استعاره شکر گران

معانی شکارگاه خیال عنکبوت وار لعاب فکر خویش با سر امید پیچیده هستهول

روا نهال افشان بهر گوشه و بهر اسباب الوان معارف و دل شمع شیدای

مفروع چند بهر محل گرفت بلکه فیاض ازل که الجنس الکلام را برده پای که چون

خیارم همه بدست شده و چنان پای بر سر دل مراحله حبت ساله دنیا کی بر سر خوش

که هنوز بر بره احوال طمع گرچه شمعان نیاز در نعل اصلا امید نهد شعر اللهی تا سحم دیوانه وار کف

فیروزگون رانك الفتح خوش تحریر در این اصل احوال امکنه من آنجا و مرام سرای اعوال

رهنمون راز بعوله لسان جهل مدبر پرده دهر حکایت حسن تمام چشم نشان الحب الاکمل

تو هم از مشاطگان جهان سحر انگیز چون لطف الفاظ بر عارض نوعروسان معنی نقش کشیدند

روح مولفش را بدعایی یاد آرند چشم امل دارد تا بروز شمار بار رحمت عمیمش معین شود

یکنفس که یاد دم برآرم گویند پس چو غنچه کسی سر خود در جیب خویش سحر گو که روز محشر پیش

درین دم که بتسم باشم شاد که خواهم از کرمت تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی ید الاقل

الاقل ابن محمد اسمعیل درعلی شاه و دی سروسامانی
در دارالخلافه ... فی سلخ ... وحلال ...
سرکار بندگان ... ولی العهد ...
دائم صورت گر ...
[illegible]